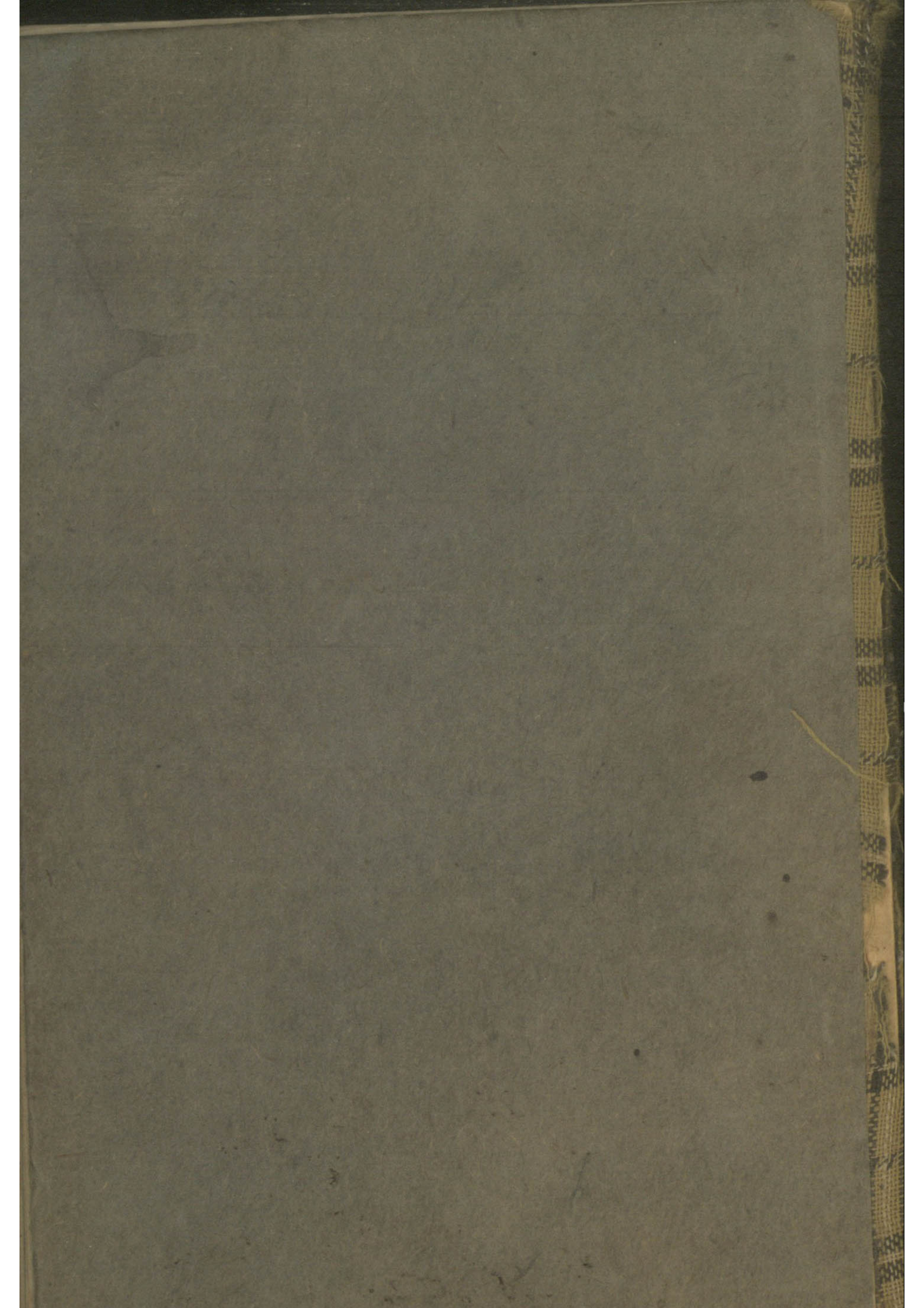
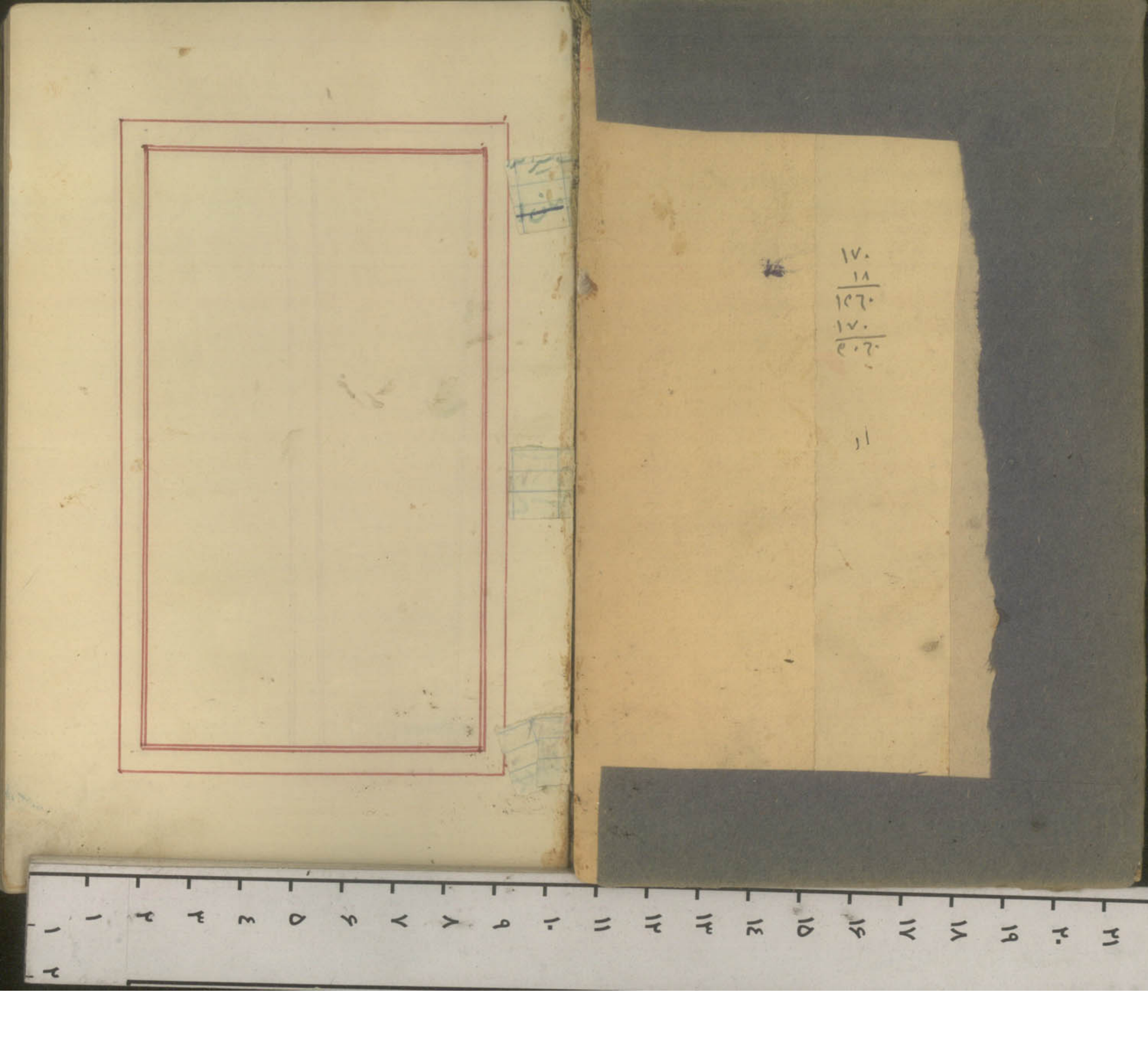
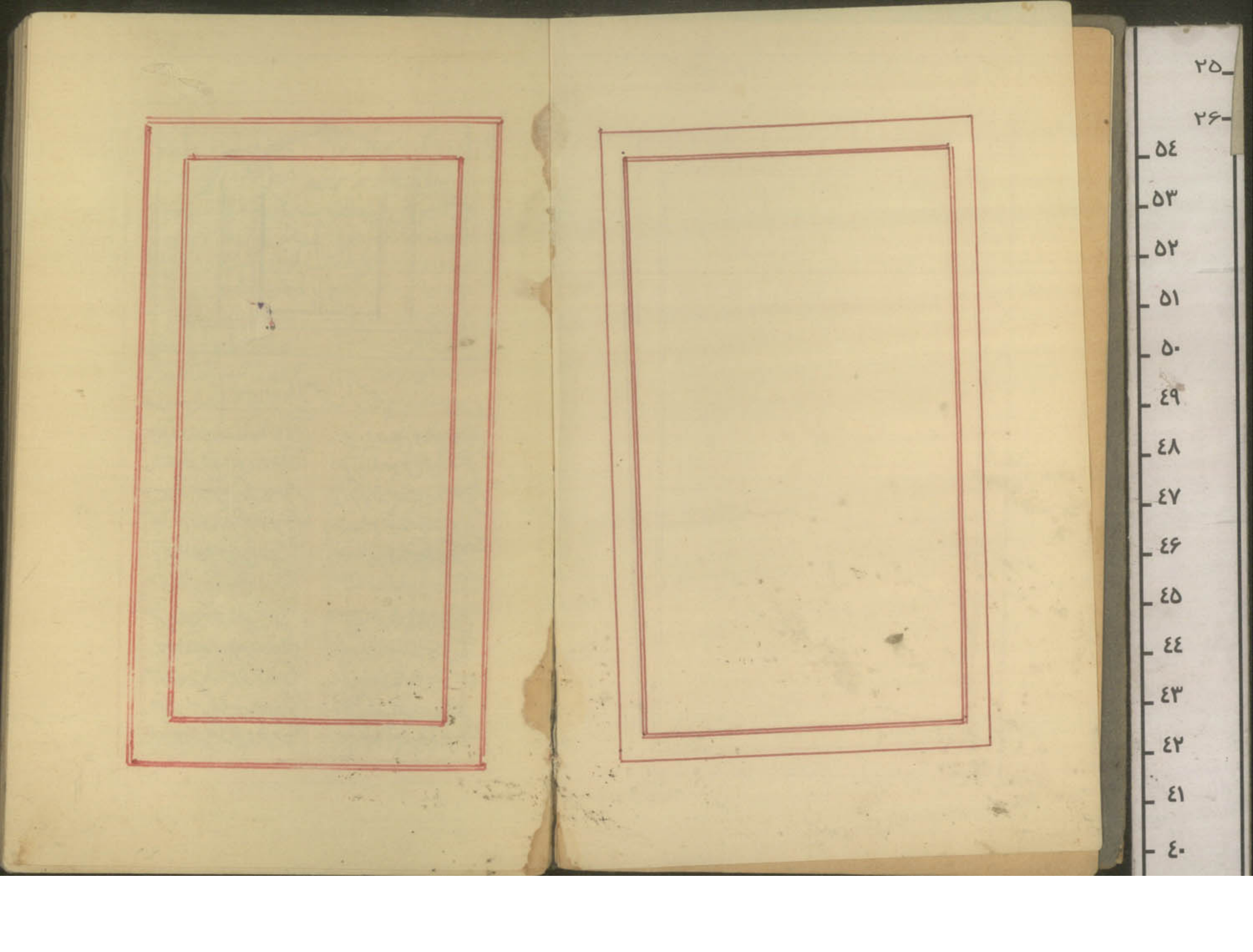
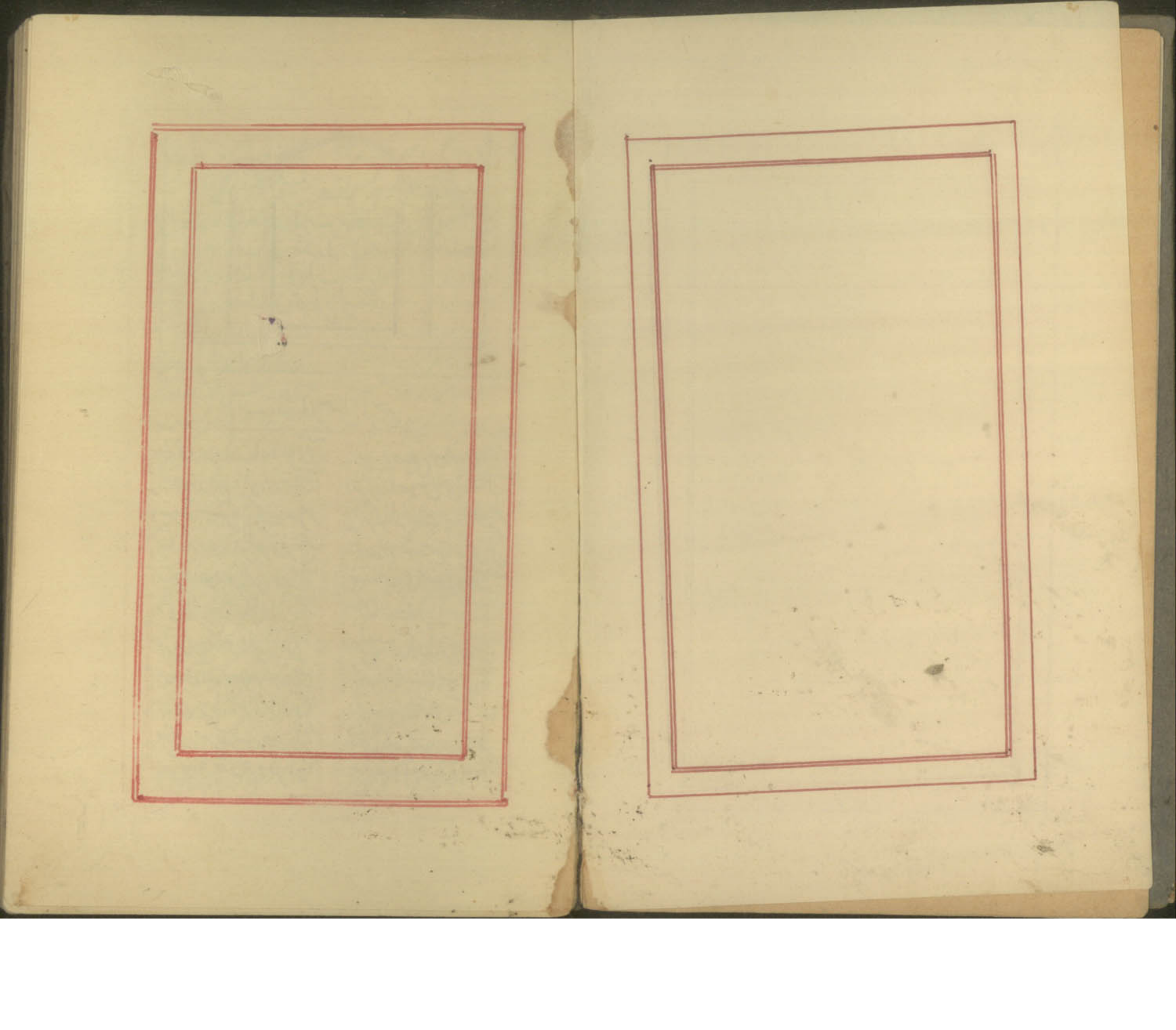






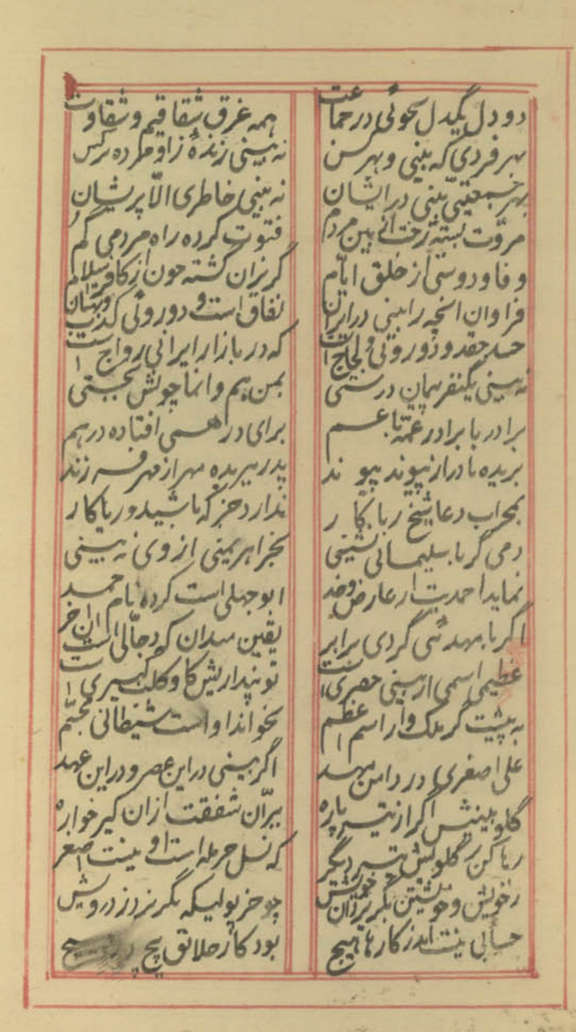




هذا کتاب مستطاب شعلهٔ دل در اطراف انتقاد از محیط فاسد عصر حاضر

بسم الله الرحمن الرحیم

چه دوره پر فساد نابکاری است / عجب وضعی و واحسرت روزگاری است
نه نام از هیچ دینی در میان است / نه از ناموس نامی و نشان است
بهر سو سبز بینم یک سر خر / بهر گوشه است پیدا محشر خر
بیا قدری باین خر تو خری بین / فساد و فتنه سرتاسری بین
ز هر حلقوم فریادی بلند است / صدا از نای شیادی بلند است
دلی در رنج و جانی در گزند است / سری در بند و پائی در کمند است
در ایران مطلقا کس را بکس نیست / بر این فریادها فریادرس نیست
برون آید ز هر سر بلند آوائی / ز هر نائی است کیوان را نوائی
در این نزهت سرای دار بوسی / دمی راحت دم آبی ننوشی
در این سیرگه سیروس و نادر / نه بینی یکنفر آسوده خاطر
در این فرخنده جم و فریدون / نه بینی یک دلی جز غرقه در خون



دو دل یکدل نجوئی در جماعت / همه غرق شقاقیم و شقاوت
بهر فردی که بینی و بهر کس / نه بینی زنده‌ای زو مرده‌تر کس
بهر جمعیتی بینی در ایشان / نه بینی خاطری الا پریشان
مروت بسته رخت از بین مردم / فتوت کرده راه مردمی گم
وفا و دوستی از خلق ایام / گریزان گشته چون از کافر اسلام
فراوان آنچه را بینی در ایران / نفاق است و دوروئی کذب و بهتان
حسد حقد و دوروئی و لجاج است / که در بازار ایرانی رواج است
نه بینی یکنفر پیمان درستی / بمن هم وانما چونش بجستی
برادر با برادر عمه تا عم / برای درهمی افتاده درهم
بریده مادر از پیوند پیوند / پدر ببریده مهر از مهر فرزند
بمحراب دعا شیخ ریاکار / ندارد جز که باشید و ریاکار
دمی گر با سلیمانی نشینی / بجز اهریمنی از وی نه بینی
نماید احمدیت را عارض و خد / ابوجهلی است کرده نام احمد
اگر با مهدئی گردی برابر / یقین میدان که دجالی است ای خر
عظیمی اسمی ار بینی حقیری / تو پنداریش کاو کلب کبیری
به پیت گر ملک وار اسم اعظم / بخواند او است شیطانی مجسم
علی اصغری گر در دامن مهد / اگر بینی در این عصر و در این عهد
گلو بینیش اگر از تیر پاره / بر آن شفقت از آن کیر خواره
رها کن گر گلویش تیر دیگر / که نسل حرمله است او بنت اصغر
ز خویش و خویشتن بگریز زان خویش / چو خر بولیکه بگریزد ز درویش
حسابی نیست اندر کارها هیچ / بود کار حلاقت پیچ در پیچ

اگر از بیگناهی جانشی دون
ازان جانی و قتل کافر اثم
ز مظلومی اگر مالی کسی خورد
نه بیند هیچگه از هیچکس داد
نه دادستان بود در فکر مردم

بدرشنه ریزد اندر پای و چون
نیاید پای ترسش در میانه
ننالد گر بنالی از سر درد
ز مظلومیتش کس نا وردیاد
نه مردم را بجو دباشد ترحم

شهر هورت — ایران امروز — شهرستان بلخ

شنیدم شهر بلخی بوده و هورت
میان مردم آن مملکت این
همه یکسیخته افسار و خود سر
ز انسانیت الا گرگ خوئی
ز دیوالخانهٔ دیوانهٔ بلخ
دران دیوان بلخ پر شر و شور
گناهی سر نزد گر از گنه کار
براحت خفته راه آشوب و رهزن
بجای راهزن از سوء تدبیر
قوی را بر ضعیفان زور چندان
ز شهر بلخ و شهر هورت یکسر
بهر کاری حسابی نیست در کار
ز هرج و مرج بیحد و نهایت
ز هورت و بلخ دست کم نداریم

خرابی را خرستان بوده و یورت
نبوده هیچ اسم از رسم و آیین
خرابی سرکش و نا رام و بدسیر
نبرده در تمام عمر بوئی
کسی دیوان ندید از غره تا سلخ
چنان تا هست در افواه و مشهور
بجایش بیگناهی رفت بردار
ز بیم شحنه و از شحنه ایمن
امینی غل بگردن پا بزنجیر
که از صد زان یکی را شرح نتوان
بود ایران ما صد بار بدتر
بمال و جان کسی را نیست زنهار
نفاق بیمر و بیحد و غایت
جوی غم در دل از این غم نداریم

میان مردم بیگانه و خویش
نگر چون رفته گوئی از تن ما
برسوائی علم کردیم خود را

ز کف دادیم قدر ملت و کیش
بقعر اندوده فکر روشن ما
نداديم امتیاز از خوب بد را

بقرن بیستم و عصر طلائی
فتاد ستیم در مشکل بلائی

عالم عرب

ز جهل ار این انت هست باور
خود او داند که اهل در باشد
جهان بشنید از وادی همت
دم از گفتار بر بستند و هم لب
ز دور جهل بیرون رخت بر بند
بسر افتاد شان تا شور دانش
برخ شان باز شد از حد زیادت
ز کشف رادیو و پیدایش برق
بهر روز از ظهور اختراعات
جهان تازه بنمود در حساب
عقول مردمان یا تند بر
ز مهد خود زمین تا آسمان بین
بگر گوئی که بر گردون عقاب
تحت البحری و دریا گذر کن
ببرق ذلگراف و سیم و بی سیم

خلایق را بلائی نیست بدتر
که نادانی بلائی مردماشد
قدم در شاهراه آدمیت
بوادی عمل راندند مرکب
بشهرستان دانش تخت بر دند
بدل شان تافت روشن نور دانش
ز یمن علم ابواب سعادت
جهان عرب شد روشنتر از سر
ظهور اختراعات و صناعات
بشر را زاین تجلیات ایسرا
بسا افتاده بینی در تحیر
ز بیلن بنگر و آیر و یلان بین
بیال آهنین کاندر شتابند
تر برانداز بنگر بالا نظر کن
که اخبارت دهند از هفت اقلیم

مجیز بر زهر گون اختراعی / ز علمت تا بدل تابد شعاعی

ز سیر بیما قدم زی راد یور و / از او هر چه خبر بایست بشنو

ز جنگ و از گذارشهای ایام / سخن گوید سراسر بی لب و کام

ز شرق و غرب با یکطرفة العین / ز ترک و دیلم ایران و عراقین

پروس و روس و هند و چین و ماچین / حجاز و یثرب و شام و فلسطین

ز دریا و ز کشتی غرق خلقش / حریق شهرها و حرق خلقش

شکست و فتح و کشت و نبت و سیلش / سقوط زپلین و برگشتن کار

دهد آگاهی از هر اتفاقت / نجود نزدیک چون پیدا اشتیاقت

گذشته علم این گر زنده مانی / نه بینی زاتفاقات زمانی

بشر را چیزها از فکر زاید / که در فکر تو صد چون تو نماید

انسان ما اشرف مخلوقات

بود آن گنج پنهان آدمی را / که در وصفش خدا داد سخن داد

ز کرمنا ش خلعت کرد در بر / ز علمنا نهادش تاج بر سر

یکی گنجینه باشد پر جواهر / به تعبیرش بیانها هست قاصر

ز هر رنگ آبدار و در زینت مخزون / بهای هر یکی صد ربع مسکون

چنان گوهر که در بازارش نیاید / بهای هر دو گوشش کم نماید

چنان گوهر که در اندیشه و وهم / نیاید قاصر از فهمش بود فهم

نه هر انسان بد اصل و ارازل / در این اصل و در این فصل است داخل

نه هر سوفار کاو همرنگ تیر است / بقیمت همسر و همسنگ در است

نه هر کس صورتش انسان درادا / نه در اهل معیشت آبروی است

نه هر روباه در این بیشه شیر است / نه زال زر بود زالی که پیر است

نه هر انسان بصورت آدمی است / که با ابلیس یار و همدم استی

نه هر آدم بود فرزند آدم / نه هر خر عیسی است از بطن مریم

بر ارباب معنی آدمی او است / که در معنی و صورت آدمی خو است

خدا را دشمن است آن بی سعادت / که رنج مردمش رسم است و عادت

مقام بشر

سخن در علم بود و اختراعات / فنون و ابتکارات و صناعات

هنوز این اول علم است گفتم / تو باش اینجا که من بیش از تو رفتم

خلاصه وحشیان آفریقی / ددان و جانیان آفریقی

که شان راهی نبود و نه یقینی / نه پیغمبر نه دنیائی نه دینی

همان جنگل نشینان گیاخوار / هم آن آدم کشان مردم آزار

نهاده از سوم بربریت / سپرده راه و رسم آدمیت

خداوند کمال و راه گشتند / ز رسم مردمی آگاه گشتند

من و تو دیده تا از هم گشودیم / همانستیم از اول که بودیم

بد این اوصاف زشت آشکارا / نمیشاید که آدم خواند ما را

چه آدم را مقاماتی بزرگ است / مقام و پایگاهی بس سترگ است

چه گر از تیره خاک آدم سرشته است / بنورانیت اولی از فرشته است

بود جبریل کمتر چاکر او / سرافیل است پیک ملهم او

نمیگیرد بدعوی هیچکس / بدعوی معنی میباید و بس

چو ماها فاقد حس و دادیم / نه انسانیم کانون فسادیم

پدر گو باش عیسی مام مریم / با ایرانی نباید گفت آدم
چرا کایرانیان از ساوه تا صدر / همه هستند با هم بر سر غدر
نه احسن را ز راقبح میشناسند / نه قومیت نه میهن میشناسند
چهل سال است تا مشروطه هستیم / ز استبداد هر سد بشکستیم
چه زحمت چه مشقتها کشیدیم / عدالت را بخون خود خریدیم
جوانانی همه نوخط و مه‌خد / فدا دادیم در این راه از خود
بزرگانی خداوندان دانش / بدانش فرد و زبدهٔ آفرینش
چو افغانی جمال دانش و دین / که عدل و دادخواهی بودش آیین
چو روحی شیخ احمد شیخ کرمان / نه کرمان افتخار اهل ایران
چه صور و چه ملک کاندر تکلم / گشودی غنچه را لب در تبسم
هر برنامه را چون هدایت / که وصفش را نباشد حد و غایت
صفاهانی جمال الدین واعظ / فرید دهر در پند و مواعظ
نکت سنجانی از هر راز آگاه / ره از کف دادگان را مشعل راه
فرستادیمشان ازدار یکبار / بدست خود بپای چوبهٔ دار
زمانی دیر چون روباه و ضیغم / شه و ملت بر افتادیم در هم
ره و بیراه ز استبداد رفتیم / عدالت را بخون خود گرفتیم
در این چل سال اوقات کم و بیش / نبردیم ایچ بهر از زحمت خویش
از این بیدولتان بی‌مروت / که بنهادند بر خود نام دولت
ز شاهانی که با کوس و عماری / بها کردند چندی شهریاری
بجز ضر و زیان سودی ندیدیم / بدور خویش بهبودی ندیدیم

بدورهٔ پهلوی عصر رضاشاه / چه گران دوره را بد عمر کوتاه
بحق از روزهای پر شکایت / دراز اتر گذشت از صد قیامت
هم اکنون اندر این عصر پر اندوه / ز انبوه غم و غمهای انبوه
هنوز اندر فشار ظلم ظالم / گرفتاریم جاهل تا بعالم
رضاشاهی ز ایران برد خرگه / بدنیای دگر زنجیر بل راه
ز اعوانان او در هر گذرگاه / هنوز هستند برجا صد رضاشاه

ز سر ما ان یک بلا کوتاه شد دست
بیامد صد بلا بر جاش بنشست

خطاب اول به پیشگاه پهلوی

محمد شه رضا فرزند نامیش / یگانه پور با فر و گرامیش
اروپا رفته و تحصیل کرده / بعلم و مردمش تجلیل کرده
مگر از بعد از این جنگ و جدلها / پس از پیروزی و صلح دولها
فراغی خاطرش را حاصل آید / همه چیزش بدلخواه دل آید
بدور اندازد آثار پدر را / خرابیهای بسیار پدر را
کند با [illegible] تعمیر / هر آباد که از او شد زبر زیر
چو آید در میان پای تدبر / بلا بینی کز او شیرین شود مر
نه بتوان دادمش ز طمع اسیر / که مشکلها شود آسان بتدبیر
دگر آثار نیکوئی کز آن شاه / بجا مانده است از هر گونه دلخواه
ز راه شوسه آوردن پدیدار / نمودن راههای سخت هموار
ز نظم سپاه و نظم کشور / ز تعمیر بلاد و ساز لشکر
ز زردان دغل قطع ایادی / نشانیدن خلایق را بشادی

تیمان را پرستاری و تیمار / رواج دانش و تعلیم اجبار

بیا بار تجارت گرمی و سود / بصنعت کار و بر اهل هنر جود

هر آثاری که زاد خوب و پسندست / بدان آثار نیکو ملک زنده است

همه آثار خوب او کند نو / کند بیخ فساد و خودسری خو

شخصیت — خطاب اول به نگاه هیولی — رضا شاه

رضا ای محیی شرع محمد / سو بدشاهی و ملکت مخلد

رضا شاه ارچه شاهی مستبد بود / بسط امنیت لیکن مجد بود

ز هر چیز امنیت را بیش میخواست / چه گر او را برای خویش میخواست

بهر مقصود بود و هر جهت بود / برای خویشتن یا مملکت بود

از آن ایرانیان را بود بس سود / که هر کس در پناهش راحت آسود

سه خصلت در رضا شاه ار نبودی / بدنیا شاه از او بهتر نبودی

نخستین حرص و فقدان ترحم / طمع در ملک و مال و جان مردم

دو دیگر هتک دین و عرض و ناموس / بمحفلهای دینی نصب جاسوس

که هر کس از دیانت دم برآرد / بدست حبس و زندانش سپارد

سه دیگر بد دلی و بدگمانی / نه از بیگانه از یاران جانی

نبودی این سه خصلت گر در آن شاه / منش جم خواندمی در حشمت و جاه

اگرچه کارهائی چند بد کرد / ستم هم بر رعیت هم بخود کرد

اگرچه چون مدرس آدمی را / بکشت و سوخت جان عالمی را

چو تیمورتاش مردی را محب / که در وادی مهرش راند مرکب

بدستورش پزشک احمدی کرد / برآوردش ز دل دود و ز سر گرد

اگرچه کشت سردار اسعدی را / وزیر نامدار ارشدی را

تهمت های بیجای نوائی / دگر مختاری آن شهر کذائی

اگرچه فرخی ها را فنا کرد / توانست آنچه با مردم جفا کرد

اگرچه عشقی بیچاره را کشت / ضعیفان را بسر زد آهنین مشت

بهر مردی که مردانی ز خود داشت / سرانجامی و سامانی ز خود داشت

گرفت و کشت و بست و جست و افکند / برید و برد و خوار انداخت در بند

ز یک نامی بجا نگذاشت نامی / نه عارف گفت و نه جاهل نه عامی

بشاهی تا که بود او را سر و کار / سر و کارش ز زندان بود و دار

قدم ننهاده بر راه سؤالات / نه مفتی گفت و نه ملا نه سیدا

بهر کیش و بهر دین تلخی گفت / نه پیر و نه پیمبر نه علی گفت

نگفت این سیئات و دل آزاد / نظر را ولاد تا و اکباد تا بت

از شرف پرس

زمشرف شرف قدس آستانه / بجبر و عنف از آن پیر یگانه

بدون هیچ برهان آبرو برد / ز روی بیش آبرو چون آب جو برد

گرفت از دست ملک فرختش را / قنات و مزرعه بالا رخش را

قراداش و را بگرفت از دست / دل از آن سید مظلوم بشکست

همین آقا که نامش را شنیدی / هزارش بار در هر روز دیدی

جنابش آدمی با استخوان است / ز آقایان و آقازادگان است

در این قدس آستان خلد آسا / بهشتی روضه فرزند موسا

رضا سلطان اقلیم خراسان — که شاها شنید از بیمش هراسان
بعمری چون غلامان بوطف — بشغل مشرفی بوده مشرف
فقیهی عالم است و درس خوانده — کمالش پایه بر کیوان رسانده
بعمر خود بهر روزی دو مجلس — اصول و فقه را بوده مدرس
چنین شخصی که ز هرا سلیل است — ز انجاب است و سادات جلیل است
رضا شاهش بخاک تیره بنشاند — بسر از تیره بختی خاکش افشاند
حدیث او ز من بشنو مفصل — اثر بد هر حکایت شد چو مجمل

ببالا رخ فنائی بود بایر — با میدش خرید و گرد دایر
ز سرابش که از مال پدر داشت — دگر پولی هم از جای دگر داشت
بچاهش ریخت چندان مادر آخر — شدش آب روان در جوی ظاهر
بدهقانش سپرد و چند سالی — در او فرمود بذری و نهالی
ز محصولش اگر بیچاره و جنجال — درآمد کرد چیزی آخر سال
ز جنة تا بخرمن آن اضافات — بمسکینانش داد و بر عیالات
بمحض آنکه شد آن ملک بایر — بپول سید بیچاره دایر
حسن نامی قبیحی بی حمیت — شد او را مدعی بر مالکیت
باستشهاد و امضاهای مجعول — دعاوی جفنگ غیر معقول
پی بلعیدنش شد تیز چنگال — بدادستان شکایت برد در حال
بدعوی باطل خود کرد پا سفت — خبر آن سید مظلوم بگرفت
در استیناف مدعی گرچه یکجا — شد محکوم و ننگ او ز بالا
ابا این سخت تر شد پافشاریش — ز اول بیشتر شد گنده کارش

بمشهد تیر تیش آمد چو نکه بر سنگ — بدادستان تهران کرد آهنگ
بتهران هم نمی‌بخشش با صد آوخ — سئوالش را ز ایشان داد پاسخ
بباطل زاد عاقی خود مرین دم — که محکومیتش باشد مسلم
بود معلوم بر هر دادگاهی — که استشهاد تو جعلی است و واهی
بر آن شد محکمه بر ادعایش — نویسد حکم بطلان از برایش
حسن چون بود شیخ حقه بازی — بد طولانیش بد در حقه بازی
گرفت از محکمه ده روز مهلت — که مهلت هست از بهر شرع سنت
چو زانجا و ز مال آقا را ادم دم — هوای دیگر او را بسر افتاد
روان شد تا با اصطبل رضاشاه — در آنجا کوفت محکم میخ خرگاه

سایه اسب شه درون بنشست
دوباره قفل و بندش شکست

چو حرف بست آمد در میان — ز بستت گویم و از بست خانه
ز ایران رسم بودی بر گناهی — کسی گر ریخت خون بیگناهی
و یا برد از کسی مالی حرامی — براهی بجبر بنهاد دامی
بنام کسب و عنوان تجارت — ز کس برد از کسی مالی بغارت
ز عیری برد اگر ناموس دیگری — بیکری خالدی گر کرد کیدی
ز خانه قاضی و بنگاه مفتی — طویله هر خر گردن کلفتی
خلای خان و سکدان فلان بک — مبال پر جلال خاله خرسک
که هر یک با نفوذی بود و دستی — بهر دم خانه او بود بستی
برای این گروه جای بست — بهر شهری مهیا بود صد بست
بمحض آنکه مظلومی ز ظالم — بظالم برد در دیوان حاکم
حکومت خواست گیرد داد مظلوم — کند همراهی در کار مظلوم

بناحق حکم را چون کرد صادر / پس از امضا و ثبت اندر دفاتر
همه کارش بظاهر شد چو تنظیم / بشیخ عاصیش نمود تسلیم
با ولاد رسول این بد پسندی / هز استبداد و عیز از خودپسندی
دلیل دیگری هم داشت این کار / شهان را در خور است این طرز رفتار
باین هم اکتفا میکرد ایکاش / نشست آسوده سنگین سر جاش
زکار آستان قدس و تدریس / که بودی خدمتی شایان تقدیس
طریق کین سپرد و راه بیداد / بدیرین خدمت او خاتمت داد
مزار جدش ازلی کرد ویران / برویش شهرداری ساخت دکان
نه حق الارض داد ندش بقانون / نه حق السهم ازان بنیان مسکون
بتالیده شدش چون روزگارا / فرو پوشید چشم از خویش و یاران
درشکه خانه و اسب و درشکه / اثاث البیت تا صندوق و بشکه
سرا د سر سرا و باغ و اشجار / چه اشجاری سراسر غرق اثمار
بیک عمر انچه مال و ثروت اندوخت / به بیع مشتری نهاد و بفروخت
بهای انچه را بفروخت از مال / ازانیزه انچه افتادش بچنگال
بمشهد دور جائی پنج فرسنگ / بدور از مردم بیغیرت و ننگ
دهستانی مکانی بید رو بام / جحیم عاصیان سرآسیا نام
ولی لطف هوایش رشک جنت / ز نزهت بر جنان بنهاده منت
بقصد عزلت و خلوت نشینی / خرید آبی ازانجا و زمینی
بناچاری نهاد از شهر مشهد / بملک نو خرید خویش مسند
زمشهد هشت بر در کوه سایه / بفرق مردمش انداخت سایه
ستمهائیکه ازان شاه مسرف / بیامد بر عزیز الله اشرف

ببستاند زرشد آن جای ظالم / در آنجا حمله زد بر ریش حاکم
نبودی حاکمی با قدرتی لیک / که چپ بیند بیت ای دو روز نزدیک
بداین رسم غلط و این راه بیجا / در ایران دیرگاهی حکم فرما
فسادلبت و رسم او در ایران / هزاران خانه ها را کرد ویران
که تا آمد رضا شاهی ز راهی / قدم زد بر سریر پادشاهی
بهر شهر یکه بستی بود بشکست / نه بستی ماند و نه یک صاحب بست
ولی این شیخ بهلول باز طرار / ببرد از عدلیه چون ره بدربار
نمود اصطبل شه را بهر خود بست / بطراری فرق از بست بشکست
ازانجا کرد پیش شه عریضه / بنالیدی در او چون یک مریضه
چنان تا خواست ساز خویش بنواخت / بشرح ادعای خویش پرداخت
چو شاه پهلوی شرح مقالش / بدید و برد رو غین عرض حالش
بدیوان تمیز استاد در کار / تنی برگزید از اهل در بار
بدیوان رو بگفتا چت و چابک / بقاضی محکمه از من بگو رک
که حکم شیخ را بنویس بر له / ز فرمان مگذر و بسپار کج ره
چه گو در سایهٔ ما آرمیده / پناه اندر پناه ما گزیده
بناحق بایجو ازاین حوالیش / بفرستیم بیرون دست خالیش
تمیزی تمیز از امر دربار / قدم تنها د بیرون آخر کار
بناحق داد حکم حاکمیت / بدست شیخ رذل بی حمیت
چه میکردی تمیز درد پرورد / چنین حکمی اگر صادر نمیکرد
بغیر آنکه دست از جان بشوید / باین تقصیر ترک جان بگوید

بحرکت رقتی بردل فرآید
یکی از صد بوصف اندر نیاید

رضاشاه با دیانت چه کرد

غرض این شهریار مردم او کتا
دیانت را اساسی خوار بنداشت
دریدی پرده ناموس مردم
رجال پاک را بی بند واهن
زنان و دختران شان را ز بن حسن
حجاب از آفتاب چهره واکرد
زن بیگانه با بیگانه سرگرم
برقص اندر شده وانشوی چون
شده در رقص زن گرم نظاره
بتن مالیده پیه جاگشی را
جوان اجنبی با دخت نورس
سرین و ساق شان لرزان چو سیماب

غرض این پادشاه مردم آزار
زبیدینی بنانی شوم بگذاشت
عفاف و نام او کردار جهان گم
ز دیو نی نهادی غل بگردن
ببر دو برد پاکوبان به مجلس
بهر بیگانه شان آشنا کرد
نموده حلقه در هم ساعد بزم
نهاده زیر پا حس تعصب
بان بیگانه افسار پاره
بپای آورده مقدار لشی را
بهوش دیده هر ناکس و کس
شناگر دست در هم در دل آب

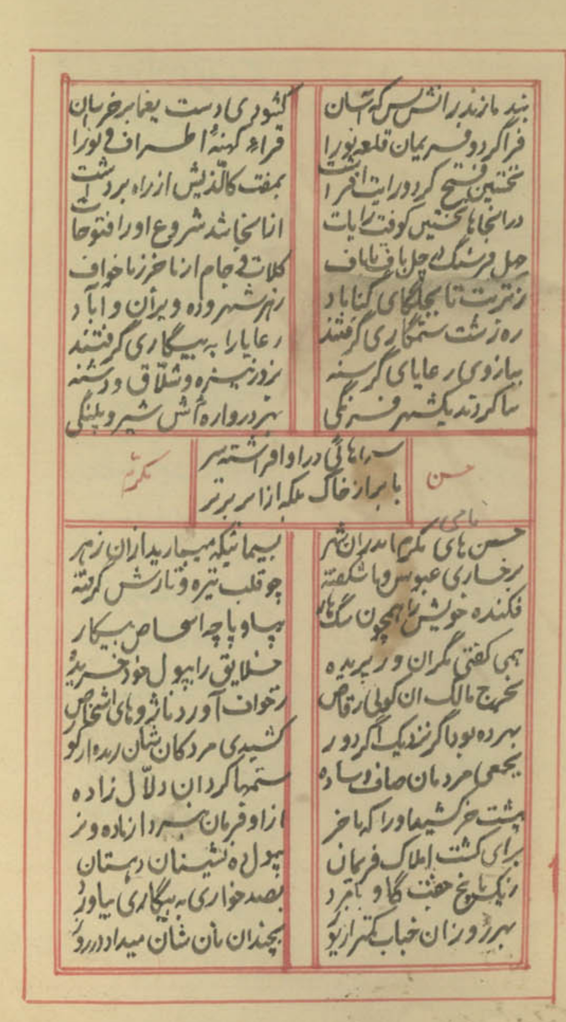
رضاشاه

چه بود آن شاه را در خفت دین
بهر آیین گناهی بدتر از این

حرص او

گناه دیگر او حرص او بود
بدست مردم بی ننگ و عاصی
بهر جا یک سپاهی بود سرکش
تسلط دادش بر جان رعایا

که بر مال رعیت دست بگشود
بسی املاک را کرد اختصاصی
تن آسا مهمل و بیکاره و کش
بمال و جان و ناموس رعایا



بند مازندران پس کوهسان
فراگرد و فرمیان قلعه نور را
نخستین فتح کرد و رایت افراشت
در انجا ها نخستین کوفت رایات
جبل و فرسنگ ها جل با فیافاف
ز تربت تا بجایگاه گناباد
ره زشت ستمگاری گرفتند
ببازوی رعایای گرسنه
بنا کردند یک شهر فرنگی

کشوری دست یغما بر خراسان
قرای کهنه اطراف نور را
بمفت کالذیش از راه برداشت
از آنجا شد شروع او را فتوحات
کلات و جام از باخرز تا خواف
زهر شهر و ده ویران و آباد
رعایا را به بیگاری گرفتند
بزور نیزه و شلاق و دشنه
بهر دروازه آتش شیر و پلنگی

حسن

سراها کی در او افراشته سر
بابر از خاک ملکه از ابر برتر

تکرار

حسن های نکو اندران شهر
برخساری عبوس و با شکفته
فکنده خویش را همچون سگ ها
همی گفتی نگران و بریده
بخج مالک آن کوی رقاص
بهر ده بود اگر نزدیک اگر دور
یحیی مردمان صاف و ساده
بهشت خر شیما ورا که با خر
برای کشت املاک فرمان
زنگ یوغ جفت گاو با ترد
بهر روز ان خباب گمر ازیو

بپیمانیکه میجاریداران زهر
چو قلب تیره و تارش گرفته
بپا او با چه اعصاص بیکار
خلایق را بپول خود خریده
رخواف آورد تا رژوهای اشخاص
کشیدی مردکان شان ره دار کو
ستمها کرده ان دلال زاده
از او فرمان بهر داراده وز
بپول ده نشینان دهستان
بصد خواری به بیگاری بیاورد
بچندان نان شان میداد در روز

که دستار گشته و کار خود نگیرند
تو گفتی نان شان کان بد گهر کرد
بفرق و مغز مردم کوبه بود
شلاق و سنان در جان ستانی
بکرد و شید ان گردن شکسته
رضاشاه از نشستش در برابر
به پیش کهنه یاران از تکبر
گر از من انچه گفتم باورت نیست
از او خود بپرس کاین شیطان جنس است
بیارائی هم اندر پشت یک میز
ابر تثبیت قیمت ها رئیس است
بروت و باد او خیلی زیاد است
اگر کبر و غرور او زیاده است
بر هر کس عزیز است و مکرم
به پیش چشم آقا نا صواب است
گذشته زانکه آقا شوخ و شنگ است
کراوات بلندش نیم متر است
کت و پاسترو اش خوش دوز و زرد است
بود تا این کت و این استره اورا
ور از آن شیره بارا بار و زرد
میان جامه با آن قامت و قد
نگوید کس که آقا دزد قند است

به پشت گاوهای خود بنیرند
ز شهر مادر وارث پدر راد
سر پشت میز خود اعجوبه بود
سنان ابن انس را بود ثانی
ز شیطان دست ها از پشت بستند
از او یک بله منشتی فراز
نمی جنبند ز جا چون آدمی پیر
ز تعریف منت تردید و شکی است
شناسد خویش را بهتر ز هر کس
نشسته همچو یک جسم بلاخیز
بگردن هم نشین است و جلیس است
ز سرتا پای آقا فیس و باد است
ز خود هم راضی است و پر افاده است
کمر ها بست میراد بود خم است
ز حق مگذر که حق با آن حساب است
بفرم مردم شهر فرنگ است
عیوبی هستش از استره بیش است
نه تنگ و نه بلند است و نه پیچ است
که شمار قند اگر شیره لبو را
شکر خردار در خروار دزد
خودی بیگانه اش هر کس ببیند
نظافت لیک باشد با بلند است

همه گویند در شعر و خطابه
لباس هر که پاره است و چلنبر
علی آبادی و آقا فرزد
مدیدی چون لباسی بر زده بود
ابر جا نشد بی یگذره پیسی
دوباره دید شان خواهی نبود
فرودین هم بلندی گیرد از نو
ستاره بختشان بالا کشیده

بود دزد آنکه دزد دافتاده
همان دزد است اگر زنده است اگر مرده
که از هر یک هزاران حقه سر زد
یکی البرز گفتی و آن احد بود
آبادیهیمی آن دزد قدیمی
چو باشد هر بلندی را فرودی
بیاید روز نو با روز نو
برای اوج شان نوبت رسیده

نشسته خوش و خوشدل بر سر کار
معزز تر ز روز اولین بار

جرائد و حسن مکرم

مکرم را حکایت در میان بود
در این اوقات و در این روزها باز
بدست هر یکی صد روزنامه است
که بیش از یک کتاب کشف و تتبع
بیا بستان ز من این نامه بسپرد
زده بر کاهدان یک دنباشتی
ندر دیهاش اندر روزنامه
شده ام نامه اش را هر که دیده
از اینجا میتوان گردن تصور

سخن زان لعبت شیرین زبان بود
بهر کوی و خیابان در تک و تاز
بفریادی همچو سوزن در اقامه است
اگر خواهی ز اخبار مهمه
که اخبارت دهد از کار یک یک
مکرم زاده دلال کاشی
حکایتهاست درج از شر دچاه
ز شش تومان بیالا تر خریده
که مردم را از او حس تنفر

شهرستان مشهد نامه جداست
بخوا کمل وحه انشا است

سخن از پهلوی بود و رضا شاه
بران شه آن چنان شد حرص چیره
چه گر گفتم که شاهی بود خودسر
ولیکن کارهای خوب هم داشت
اگر یک یا دو عیب محض دانست
هنرهایش ز آثارش هویداست
تو آن آثار از نو زنده فرمای
فزون در سلطنت مجد اساس
منزه کن ز دزدان مملکت را
اگرچه آن وزیر بوات از دار
ز ناپاکان نما دربار را پاک
بر این نو عرصه هایت اعتمادی
چو نتوان بر بساط آزاده چهری
با وصاف نظام الملک مردی
برای خویش پیدا کن وزیری
وزیری کت دهد یاری شاهی
وزیری چون وثوق الدوله بینا
قوام السلطنه هم در سیاست
از اینان فرصتی جو دل بدست آر
وزیر خوب دولت پیشت آرد
وزیر بد ز کاخ آرد بخاکت

بکرم همتش آمد پناهگاه
که آشفت را ابر مالیدند شیره
ز سر این خودسری بر بود بس هم
هم آثاری ز خود جاوید بگذشت
ولی اندر مقابل ضد هنر داشت
بچشم خلق چون آینه پیداست
ز آبادی بکشور رونق افزای
بکار نظم کشور مستعد باش
بنه محکم اساس معدلت را
فرست آنگه ورا بر پای چوبه دار
که بنشیند از آنها بر رخت خاک
که بود از هیچشان علم و سوادی
نشانی یکنفر بوذرجمهری
سیاست پیشه مانند [illegible]
وزیر نامی روشن ضمیری
صدارت منصبی آصف پناهی
که دارد کشور و شاهیت را پاس
ندارد دست کم زاو در کیاست
وزارت را بد ایشان بار بسپار
چو آصف فتنه و وحشت [illegible]
نشاند بر سر خاک هلاکت

از آنهاییکه در کار وزارت
وزارت را نموده کرسی اشغال
از این سنخ وزیران جوی دوری
از این نوع وزیران بر حذر باش
برای یک وزیر خیر اندیش
وزیری صاحب رای و اراده
نبیند دیده بر دنیا و مالش

ندارند اطلاعی و مهارت
چو نوطفلان و نابکار ز اطفال
که در سیمای ایشان نیست نوری
حذر کن در امان و بخطر باش
برای خویش فکر دیگر اندیش
بکار زندگی بسیار ساده
نبیند خیره در مال و منالش

بپیماید طریق حق درستی
بپوید بر ره میهن پرستی

در ادارات دولتی حضرات

ادارات آنچه پنداری خراب است
همه از دزد اجزای ادارات

بنا و بیخ و بنیادش بر آب است
ز نوکر تا به آقای ادارات

اداره لشکری

سپاهی از حقوق و جیره دزدد
ز اسبان زین بدزدند و نمد زین
فقط یکروز افراد آنچه هستند
ز پا تا فرق شیک و نو نوارند
بروزی کاید از مرکز مفتش

ریال و اسکناس و کسره دزدد
ز مردان سر کلاه از پای پوتین
ز نان و آب برخوردار هستند
بر اسب آرزوی خود سوارند
برای دیدن افراد آرتش

اداره دارائی

زمانه مپرس ای شاه از ایراک
سر گاو و دم گاو اندر آنجا است
در او دزدان اد محوار جمعند
هزاران عقرب اندر پشت هر میز
قطار یکدگر نشسته و دم
نگر نیشی بدلهائی رسانند
همه در فن و علم دزدی آگاه
میان آن همه بالله والله

حساب مردمان آنجا بود پاک
به پشت میز او هر در د آفات است
چو پروانه که گرد اگرد شمعند
نگر سیما اباد جهای سر میز
علم بنموده چون جراره کژدم
بهای نیش خود نوشی ستانند
برو کار همه بر وفق دلخواه
نه بینی کارمندی کار آگاه

اداره خوار بار

اداره خوار بارش بار خوارند
نه هر دزدی که بلبون برد و بلبون
اگر دزدی بخواهد دزد باشد
بگیرد مزد خدمت خواه ناخواه
ولی باید ز یک بگرفته تا صد
جدا وا از راه دزدی و اختلاس است
بچسبد بر غرض هر سو اسخت
برد دار و ندارش را بیغما
برودی گر ترتیب او طرق کرد
نبگذارد صدا پیچید در اطراف
ز سگها نبکه میداند شناسد

نه یکمن نه دو من هر دار خوارند
بود دزد خدا نشناس ملعون
بباید خدمتش بیشتر باشد
ز صندوق آخر و پایان هر ماه
ما نهائیکه میداند تجذید
به یک جانب نهد راه نوسانات
که تیره روزیش کرد ز همت
ببان شب کند محتاج شر انا
بباید تا بلعید و عرق کرد
جلو ما بهر هضم او کند صاف
به بهبست وا از آنها بهر بهد

بروی هر کی جوری بجنند در
چو ده چاپیده بیند کدخدا را
ده هر سهمیه اسحاص لایق
نه دیوان جزا بیند نه تعقیب

دهان و لب زبان در زان ببندد
بندها از کف آیین صفا را
شود در کار خود منصور و فایق
بیارد بر سرش باران ترحیب

بود دیگر چه در زیر استغفر الله
لبش را تو گذارد خواه ناخوام ( )

وزرای خوب هم هستند

نه هر آقا وزیر آب کشیده
ندیده سختی و سوز روزگاران
طرفدار حق و صاحب عقیده است
وطنخواهی شعار ویژه او است
بهر دزدی بود همراز و همراه
چنین شخص شریف نیکو نهاد است
وزیری اینچنین صاحب کرامت است
گرش دنیا دهی بر رشوت دو در
گر از تثبیت هم ترسی زبندد
که از یکبار غله جل منی معت
گر از تثبیت قیمتهاش ترسی
که شهر کربلا در جلو دارد

که تلخ و شور دنیا را چشیده
فراوان دیده دی ماه و بهاران
ز نافهما و دنیا ما کشیده است
امین و صالح است و مملکت دوست
طرفداری کند از دزد بدخواه
ز هر عیب و ز هر تهمت مبرا است
شرافت دستگاه و با شهامت
بود بیزار ایشان از خائن و دزد
در این ساحت یک آقای کند
با اسم خاک انداز دود چیل است
نشسته هم در او شمری نگر نیست
نمیگردد ز بسیاری اطوار

جنابان را هم شناسید

بدفتر خانهٔ آقای گرزن — نشسته یکجوانی مثل گرزن
جوانی هرچه گویی خوش قیافه — زگردن ضد هنر دارد اضافه
بظاهر خوش تیز و خوشروی و — ازان سائیده یاردمهای شیراز
بهر کارادارهٔ ای خجالت — کند چون شخص بیکاری دخالت
فزاید پایهٔ هرکس راکه خواهد — دگر خواهد کمار عضوی بکاهد
نباشد برستی اوراز جائی — بجان افتاده اجزا را بلائی
بدست او است هرکار اداره — دگرها پیش او بند هیچکاره
بود هم کاهان هم کاه از او — پیاده اسب از او شاه از او
بزشت بیز خود ان بیلد بسته — مگر گویی سلطانی نشسته
ازابرو خوب خود را کرده آدم — پروپائی براش افتاده محکم
بالی چند ازاین پیشش بدیدم — حضورش گاهگاهی میرسیدم
به پیش یک عموی بچه خواری — زسادات و سمرد ربچه خواری
بخارائی ازان پیشینه داران — بکار بچه ازان کهنه کاران
بان آقای ریشوی قباکرد — بجز نور چشمی بود شاگرد
برد حالا بدارائی بینیش — که باشد آسمان فرش زمینش
من و صد همچو من را این جوان مرد — بتوبی شهر دچش میتوان کرد
که این کاکای شیرازی رئیس است — بحکمش هرچه زاندارم و پلیس است
بباید گفت هر ساعت میرزا — بدست و نشت ان اوای استاد

درستان تیر گز ترکش ها کرد — نشانه بزرگ اقبال او خورد
غرض اینجوجه شیراز سرکش — که خورد آن تیر خوش شانس ترکش
دل از رود و زاهن بچه دارد — مراهم خاطر از خود رنجه دارد
و حال آنکه من را میشناسد — ادیبم هرکس از من میهراسد
یکی از شاعرانستم توانا — در اقلیم سخن معروف دنیا
بحلقه شاعرانم دیده بسیار — بدانش کس نبارد دم ز انکار
سرایها مدرسهای فاضل — عروضیتی بدیعیتی کامل
مرا گیرند بهر خویش مونس — بجهت می نشاندم بمجلس
ز دیگر مردم ز بیگانه نشناسند — زبایشها بصدرم می نشانند
ز شاگردان افسر بوده ام من — بشاگردان او سر بوده ام من
ملک را بوده ام محرم رفیقی — ادیبم بوده استاد و شفیقی
هم اکنون در خراسانم ادیبی — بود و از دانشش باشد نصیبی
چو گلشن رهبر آزادی نوع — شریک غم رفیق شادی نوع
و یا چون نادری روشن ضمیری — بجیل شاعران دانا امیری
چو حضرت میرزا عبدالحسین خان — یگانه سخن اهل خراسان
که در نظم او بیکسر وش است — ببازار سخن گوهر فروش است
مرا استاد و تا شعرم شعار است — بشاگردی ادیبم افتخار است
چو ربانی که در شعر و مقاله — هزار انش کتاب است و رساله
همه اینها که بردم نام ازاینها — خداوند نطق اند و بیانها
مرا یابند و منشان دوستدارم — ادیبانند اگر بگید وست دارم

ازاین آقای سهر سنگین محتال
چه بتوان گفتنم کاین ماجرا و رمال
چو از من بیند این آثار و اشعار
بذ بنالم فتنه همچون سنگ ر
چه گوا سروزها چون اشتر مست
بود قهاری و جباری ز رب

رکنی

بجباری بن اوراسمی شناسم
ازاین نام الجه گویی سهرا سم

یا سعادت تکاپری

معاون هم در او یک شاهزاده است
بعکس پیش خیلی پر افاده است
بسابق ها که بود از راو فانی
بمخلص داشت بسیار آشنائی
من او را دوست بودم او مرا دوست
کنون هم دوستی دارم اگر او
چو او یکشاهزاده شوخ و شنگ است
نه شکل خیلی آدم با حقیقت
برای دوستی شفق تر از او
بناشد هیچکس لایقتر از او
از آن شهزاده های خوب دنیا
خود آقا جد بر جدش هم آقا
همی با بوده آقازاده بوده
از آن اشخاص جا افتاده بود
سه پشت اجداد او را میشناسم
پی و بنیاد او را میشناسم
بچشم خود بدیدم هر سه تا را
چه در دهر در هم خود با شمارا
نیایش کس نبوده یکی گری در ایران
که رکن الدوله بودش هم عنوان
پدرش آقا و سلطان جلال است
از آن شهزادگان با کمال است
هم اکنونش جلالی هست معظم
بود ایران ما را رکن اعظم
غرض شهزاده مردی با وقار است
بنا اندر بنا صاحب اقتدار است
بحسن خلق بگدامن بود گل
نه بگدامن که بلکه خرمن بود گل
در این آخر سفر کامد ز نهبر
معاون شد برای خراسان
مگر از دور دید اندر من شکل
نظاهرات و لوت و آسمان جل

که چندی رفت و احوالم نپرسید
منش پرسیدم او حالم نپرسید
ازاین شهزاده والا گرفتم
مرا دید آسمان جل در شگفتم
ز شخصی کاو پدر دیده است و مادر
چرا بیند بکس با دیده سر
بزرگانرا بود راهی سوی دل
کنند از راه دل طی مراحل
چو دارد کوتاه بینی بر کنارند
ز کوته بینی اندر ننگ و عارند
مگر بود او ز درویشیم غافل
که با دانم سرو کار است با دل
نمیپردازم اگر بر جامه و خویش
ز فکر خوایش بیرون است درویش
به پیکر جامه درویش جان است
چنان جانی که بیرون ز این جهان است
چنان جان که جانش جاگرستی
برون از عالم و از پیکر هستی
چنان جانی که عاشق دلربای او
هم آوای بهشتی ازلی او است
چنان جانی که عاشق خواهدان جان
فدا فرماید اندر پای جانان
چنان جانی که پرستش خریدار
چنان جانی که طالب باشدش یار
اگر در جامه خلقان درم دید
بروی زر و جم لاغرم دید
رسید از من بهم زی خود نظر شود
مرا با او ارادت غیر از این بود
تحنبی روز کامد در اداره
اول بار و دوم بار و سوم بار
بعشق وافر و اخلاص مجید
بیک کاغذ دو کاغذ بل سه کاغذ
بخاطر آورد تا باز من را
به پیشش یاد کردم خویشتن را
تحتبین را بدست حاجب در
بدادم هر دو بار اندر چو بر در
بداو گفتم جناب شاهزاده
جواب کاغذ من را چه داده

بگفتا از اطاق خود هم اکنون — برفته حضرت شهزاده بیرون
برو زیعد با عصر همان روز — دگر کاغذ بدان دربان پیروز
بدادم گفتم ای آقای حاجب — که بر مخلص تراچه بد عجب آن
چو در بر این در بستم تا که ساکن — رسان زودش با قای معاون
بمن چون بر جبین بگشید چیره — نگاهی کرد تند و خیره خیره
بگفت اینجا اطاق شاهزاده است — درش بر بسته گر بینی گشاده است
در اینجا راه نبود هر خری را — نه هر بد شکل حیوان منظری را
هر گر کاغذی داری بدفتر — بجباری بده از رسم مگذر
بود او هم رئیس با فر و جاه — اگر هم حاجتی داری از او خواه
هم بگرفت و جر دادم کاغذ — خطاب شر و ور دادم بکاغذ
زیک دادم بخود دشنام تا صد — که این دد نی چه بود از من که سر زد
زمن از آنچه بر من رفت توهین — فرستادم بخود صد لعن و نفرین
چه میکردم بکار خود دوباره — برون چون رفته بود از دست چاره
بدیدار رفیق کهنهٔ خویش — چه گر بود اشتیاق من ز حد بیش
دگر از دیدن رخسار و ریش — که دل چون مرغ پر میزد ز تشویش
دل از این آرزوی خود بریدم — هنوزم تا بامروزش ندیدم
بود با این همه دل در هوایش — خدا داند که میمیرم برایش
نه هیچ او را دل از من هست غافل — نه من دارم دمی بیرونش از دل
چه او را بهره باشد ز دانش — بود خواهان اهل فضل و بینش

از این خرمن چو داند خوشه چینم — بمن لطفش بیاشد یقینم
مرا ای راستی آمد بخاطر — که روزی در اطاقی زد فاتر
بمن میگفت احمد بنده زاده — که لطفی با تو دارد شاهزاده
بمحض اینکه دانست و مرا دید — بگرمی از شما احوال پرسید
عجب شهزاده خوبی است زکی — حقیقت شخص محبوبی است زکی
بپندارم ترا باشد شفیقی — چو رکنی در همه بنیاد رفیقی
میان اینهمه مردم که هستند — گر از فامیل عالی یا که پستند
ندیدم مثل این یک شاهزاده — بجز خلق حسن شخصی بی افاده
بود دیریکه دیدارش ندیدم — گلی از گلشن رویش نچیدم
گرش روزی شود روزی ببینم — دو روزی بیش و کم با او نشینم

شود روشن بمن راز نهفته
عیان بینم در او اوصاف گفته

دارالی گناباد — شیخ علی اکبر نحوی — شرقی

ز مشهد چند گامی اندرک تر — بشهرستان گوناباد بگذر
بنحوی بین و آن دزد شکمخوار — بیان دردار و در مال شکمدار
بیان آخوندک قزوینی خر — بیان مدرسه‌دار لاتان دزد دلاور
بیان محتال دست آموز ابلیس — بیان آخوندک پرشید و تلبیس
علی اکبر که کلبی بس کبیر است — بکار دزدی استاد و دلیر است
رسیدی چون بدارالی گناباد — چو بر شاگردیدی بین با استاد

با آقای شریفی دستیارش … رفیق دزد و عضو کهنه کارش

با آن پالان کج دندان طلائی … بان محکوم دیوان جزائی

با آن قطار دزد پا بریده … که دیوان جزا بسیار دیده

نصبح و ظهر روشن شام تاریک … بردی هر دو شو چون رشته باریک

ببین بر روی شان صنع خدا را … عجایبهای حق جل و علا را

بطراری نسیم و عمر عیار … زده بر کتف ایشان بوسه صد بار

شکر قند و قماش هر چه دولت … بد ایشان داد بهر صرف ملت

که با یک قیمت و نرخ معین … بسنگ کیلو و اوزان روشن

بشهرستانی و خلق دهستان … بنرخ سهل بفروشند ارزان

که هر زن بیوه بیشوی و بیوند … نماید شکر بینه کامی از قند

همه کس بالمساوی و حالی … ز سهم خود رسیده کامیابی

فرستاد انچه را دولت بخبر دار … شکر قند و قماش انبار انبار

اناینها در دهستان پیش تا پس … ببیری بهره مندار او فند کس

همه اینها ز انبار اداره … باسم تاجر و مال التجاره

نهان از دیدهٔ اخیار و غیار … دران دکانهای شب فی بازار

فقیر و مستحق محروم از اینها … رئیس و عضو بلدیه نزدیکها

رفتد بیرون و بیرون از نهایت … ببر کز گرچه شد صدره شکایت

ببر کز هم چو دزد سداد پنهان … برای هر یکی ارکمنه دزدان

قماش و قند من بن … گز … جوابی مطلقا نامد ز مرکز

چگویم ز انحصار شش تا که چون است … دل اناث و مرد و زن با غرق خون است

حقوق خلق روی پایمال است … بیازارش حریم جان و مال است

در این ره سازمان سست پایه … که نبود مردمش را اصل و پایه

بنام بازرس یکدسته اوباش … ز سر خیلان اوباشان قلاش

چو کیک افتاده مردم را بشلوار … بجان افتاده مردم را چو بیش دار

باسم دولت و قانون و دستور … بتن افتاده خلقی را چو زنبور

باقسام دغل انواع حیله … چو خرهای گریزان از طویله

زده تا بیتسی بگرفته هم را … بجلادی بپا کرده علم را

مسلح با تفنگ اصل برنو … تفنگ کار المان سیستم نو

بخود نام سلیمانی نهاده … چو آتش در مسلمانان فتاده

نه وجدان نه شرف نه بند و نه دین … نه حشر و نشر و نه ایمان نه آیین

بنام سره و تریاک قاچاق … بمردم میکنند انواع شلتاق

بکردار سگان بیخدا و بند … کشان نبود ببر قلاده و بند

ز بام و در تو گوئی ریز ناشد … از اینخانه بان خانه دو نهند

بمحض اینکه این دزدان جانی … بکردار بلای آسمانی

بمحض اینکه این شت ار از ل … بمردم میشوند از بام نازل

باز بها که زان وضع خطرناک … چنین می افکند از ترس خاک

با اطفال کوچک که پرد … ز تنیر هوش و جگر در بر بدرد

بنام ضعیف القلب مجبور
ازاین کردار زشت ظالمانه
عجب آ نیست کاین بغیرتان را
بجال نوع ازاین زشت آراز
خدایا انچه رسم وراه دین است
برآرند الغرض این جمع رسوا
چو پردازند درکار بجتش
چو نبود برشی بی هیچ پروا
نهاده هرکجا بینند صندو
بهرسوی وبهرجانب بشتابند
بدون انکه اندیشند باخویش
زنان را جامه وملبوس باشد
حدیث صادق وقول امام است
چه گر این مردم بی پا وسر را
بجز شیطان شان کس راهبست
ضیائی بینت رد روی ضیا
معین بی معین ازان گروه است
بدر نامرد سفسد ملکه فهد
خوئی کاو زشت خوی بی کی بود

که از وحشت بردم رکش سوی گور
بمیرند ار تمام اهل خانه
زقحبه کمتر این زن سیرتان را
نمی جنبد رجا یک ذرهٔ دل
برادر با برادر کی چنین است
بیغادت چون ترکان یغما
کنند از سینه‌ها قطع نفس
سوراخ وسمت بگشایند یکجا
بهرجا القچه یابند وساروق
زنان را جامه وان هرجا بیابند
که اشیائی که بنهادند در پیش
بهردین صنف زن ناموس با
بجامهٔ زن نظر کردن حرام است
چنود زنل بی مادر پدر را
خدائی ورسولی در نظر نیست
بزهر آمیخته بیخ گیاشان
که گیتی از عنادش در ستوه است
برآورده امان از خلق مشهد
میان جمع این گرگان سگی بود

زشمر وخولی کافرتر بود

سگی گفتم معاذالله کجا سگ
دگر عاق پیاان ارزان ناکس
که همچون ... مقطار جوش خولی
بجانم آتشی سیگاری افروخت
مقتش ترک آدر بایجانی
همان بابای احدی ناجوان
زوجدان بی نشان جدائی شوم
بلائی کاو مرا اور دبر سر
زهیو جدائی او انهٔ الله
چنان کاو بامن ایذا رفتارها کرد
مگر گفتی زنش کایبده بود
شریعت زاده جلاد کناباد
ازان اشخاص جانی یکنفر بود
ربیش انشریعت ریدبه باید
که ایش بچه وایش زاده باشد
زنش ز اندارم بی مادر پدر را
چنانم در حصار افکنده بود
مگر گفتی که شیرهفت کله
ازاین جمع زآئین بی تنع

بود چون خوئی زقحبه برگ
طباطبائی سمنانی غباس
نبار جفت ز بجشم وروی
که چون سیکار سرتا پام راسوخت
بجانش باد مرگ ناگهانی
دمار از روزگار من برآورد
خدا نسلش کند از جمله معدوم
الهی تا نه بیند هیچ کافر
چه بنویسم ازان شیطان گمره
بروز وروزگارم کارها کرد
نگو هفت حدش ریده بودم
که از مادر حرام و پرخطا زاد
زشمر وخولی کافرتر بود
زن او را زخیر گائید باید
هزارش قلدر آقا گاده باشد
بنای اعتمادم ریخت در هم
بدانانم حراست مینمودند
بجنگ ورده از خنگل بتلی
کسی کی دارد ایمانی توقع

به پیش چشم این بیدین جماعت — کشان خالی است دنیای بضاعت
خدا و حشر معنائی ندارد — صراط و پل پر و پائی ندارد
بقاموس چنین مردم اخوت — وفا و رحم و انصاف و مروت

خدا بیداند این را فرشته
نباشد مطلقا حرفی نوشته

عدل الهی

یکی از دوستان من زمرکز — نوشته بود سطری چند موجز
که ای آقای دانشمند فاضل — به زیبای ادب فسحر آماثل
از انجائی که لطف بار ایزد — بود یارت ز هر پیش آمد بد
همانهائی که با تو بد نمودند — ستم بر مال و جان خود نمودند
خدا از کار خود نگذشت بیکار — بعدل خویش باری کرد رفتار
بهر یک مردی واحدی عطا کرد — بدردی بید و اشان مبتلا کرد
برو شکر خدا کن از ته دل — دل از یاد خدا مگذار غافل
ز شرح و بسط آقای رفیقم — رفیق بهتر از جان و شفیقم
ز عدل ایزد قهار قادر — ز اول حرف خواندم تا باخر
بحمدالله ضیائی بی ضیا شد — بدردی بدتر از من مبتلا شد
خدا سنگین ترا از من ساخت بارش — بدیوان جزا انداخت کارش
معینی بی معین هم چون ضیائی — نشد هم گشت دیوان جزائی
شنیدم کز ان رزل بداندیش — ز درگه رانده بیگانه و خویش

کنون درمانده و بیچاره مانده — بدیوان جزا بیکاره مانده
بدست خویش نان شب ندارد — معینی غیر درد و تب ندارد
چو ارباب خورآقای ضیائی — که خود میخورند از بی غذائی
امیر باز رس و جدائی ترک — دگر نتوان سرار دموئی از کرک
بدیوان جزا دیده است بی رنج — دلش از بهر قوتی میزند غنج
ببیکاری و در بی نوائی — گرفتار است از داد خدائی
هنوز از وقعه من هفته چند — نگذشتی که از الطاف خداوند
خبر آمد بما با احدی خبر — ز شهرستان پر آشوب شبستر
که بابای ترا با یک برادر — که از جان مرترا بودند بهتر
رسوکرا تان آذربایجانی — کشان آوازه بشنیدی و دانی
بسا که حمله ور گشتند و کشتند — بجا آثاری از آنها نهشتند
شریعت زاده را تن کشته معلول — برای زن که گردیده است مشلول
امید او هم ز بعد از رنج بسیار — بسل و دق چو زن گردد گرفتار
خلاصه مطلب از این شرح بر طول — سخن رفت آنچه با معقول و معقو
مراد و مقصدم از جمله این بود — اصولاً فکر و منظورم همین بود
که تا از انحصار و بازرس هاشش — کشف کاری این تیپ ادباش
رهم آگاهیت تا می بدانی — که این رعنه گان در زندگانی
بنوع خویش تا چه حد و مقدار — پسندند از رذالت جور و آزار
از این رو این گروه ایمان ندارند — جوی در خرابی وجدان ندارند

با من چه کردند

مرا خود سرگذشتی هست انسان … ازاین حیثیت ناپاک بیان

چه گر از دل برد زنگ ملالت … بیا بشنو که تا گویم روایت

بهنگام طلوع صبح صادق … که خور سر برکشید از چاه مشرق

نماز صبح خود را خوانده بودم … از ابر و خرم و خوش بنمودم

پس از تعقیب اوراد و تحیات … که بود از پیر و دستورم در اوقات

ورق از روی قران برگشودم … بقرآن و دعا مشغول بودم

سمور راهم بادا بکه دانی … بهر خانه است جز زنده گانی

ز سرتا پا تمیز و شسته و شیک … چو بت بنهاده بودندم بنزدیک

صدائی داشت دلکش گاه گاهی … بدل گفتی صدائیش داشت راهی

ز تار و فاریابی خوش نواتر … ز عود و باربد هم دلربا تر

تو میگفتی باواز بم و زیر … حدیث سوز دل میکرد تقریر

باهنگی که سیبر دل از زرام … برآمد دود شو از سرگاه و بیگاه

نه زودی تا بهر چشم اندر آید … ز سوزش چشمه چشمه خون برآید

چنان زودی که باید دید نور زن … ز خود روشن نماید چشم هر کور

قضا بهر از نجار دلنشینش … نهاده بر سر او بر بمبینش

بلورین ظرفها پر شکر و قند … بشکلی خوب طرزی آبرومند

به تنهائی نه من را همدم است او … شب و روز هم انیس محرم است او

که او را همدم و شه راست مونس … بهر جا نازش شیرین نقل مجلس

دران ساعت مرا هم همدمی بود … مرا با او یگانه عالمی بود

برنگ می بفغوری جائی او … بیفزوده بسی بزم آرائی او

بگردش استکانها نشسته رفته … بعالی طرز با الماس سفته

کلان و خورد و زن تا مرد خانه … لب پر خنده دلها شادمانه

همه پروانه سان برگرد آن شمع … بجمعیت چو پروین آمده جمع

در آنحالت غرض حالی خوشم بود … نشاط و وجد و عیش بیغشم بود

بر این حالم ولی دیری نپاید … که دوران هم بساط عیش برچید

چنان تا هیچ عیشی جاودانه … نماید آتشی بر زد زبانه

ز دیدار بلای ناگهانی … شدم منقض اساس شادمانی

چنان تا گفتمت بنشسته بودم … برنج از هر دمان دربسته بودم

درآمد از درم ناگه زنی زار … که سیل اشک باریدی ز رخسار

همی لرزید بر خود پای تا سر … چو شاخ بید کی از تند صرصر

نه بر رخ تاب و نه زر عارضش رنگ … قد پیرش شده همچون کمان چنگ

همی میخواست تا حرفی بگوید … برای درد خود راهی بجوید

و لیکن انجانش داشت در بیم … دل از کیف برده بودی و چشم هم

که میگفتی مگر بندی گران اش … زده دستی بلا بر زبانش

پس آن ز حرفی دو سه شکسته بسته … که از رقت روانم کرد خسته

برآورد آتشین فریادی از دل … که در دل کرد اثر چون تیغ قاتل

بگفتا بیت مرد کمتر از زن … بنام باز رس از بام برزن

سلح با تفنگ آتشین دم … پر آتش دم بیان مار ارقم

هجوم آور شده در خانهٔ ما — ز خود بر ساخته کاشانهٔ ما
بجان و مال ما افتاده چون شیر — کشیدند اسباب و صندوق زبر زیر
برای خاطر پیغمبر و آل — بجنب از جا بیا من را ز دنبال
ببین تا از چه خانه وز خانهٔ من — چه میخواهند این دزدان رهزن
نه تنها از تو استدعایم این است — تمنا از نوای آقایم این است
ز جا ویدی که شوی این کینه است — خداوند و بزرگ این خزینه است
ز سر کار انچه را خود خواستارم — از او هم با تو این پیغام دارم
که تا نندیشی از سد و شکنجه — بسوی ما کنی گامی دو رنجه
بگفت این را و شد و تیز در حال — برفت او وز جلو من هم ز دنبال
شهاب آسا ز دنبالش دویدم — بیک پرش نه بگاهش رسیدم
نه بیند دیدهٔ چون دیدهٔ من — ندیدم انچه را از بام و برزن
دو تن از بیست افزون مردمی چند — بدیدم جلولی افسار و پابند
ز هر جانب گرفته بام و در را — ره و بیراه و کوی و رهگذر را
خلایق را میان برزن و کوی — ره آمد شدن بر بسته بر روی
شمار دیگری از آن جماعت — مجسم های بیداد و شناعت
میان خانه در کار تلاشند — چو جیوه در تلاش و ارتعاشند
یکی بگشوده بند از قفل صندوق — دگر یک حمله ور بر طاق و سارو
یکی ور رفته بر فرش پلاسین — یکی بر تنکادان بر نهالین

یکی از بقچه رخت عیالات — گره بگشوده دیدان محتویات
که از هر دیده باید نهان بود — نهان از دیدهٔ نامحرمان بود
بهر یک گوشه آنجا حشری — عیان دیدم قیامتها و نشری
المنشکلی که نتوان گفتنش شرح — بحیرت آورد تشققش شرح
بصد بوریکه نتوان وصف او کرد — در آنجا تیرهاشان بر خطا خورد
من اندر پیش ادای ضیالی — رئیس آن حفنگان کذا لی
جنش از هر سخن بشسته بودم — ز هر صحبت فرو لب بسته بودم
که از پیشم در آن هنگام و ساعت — بجمعیت رفتند آن جماعت
ز رفتن اشان ولی یکی بماند — که هر کس رفته بودی باز گردید
یکی زانها ز جمع خود جدا شد — بنزد من چو میکروب وبا شد
قیم بگرفت رودیش را چو دیدم — نه تنها هیچو مسهل خورده ریدم

نقد به اتهام

بجائی دور تر از من یکی تین — نهاده بود جای نفت و بنزین
بگفت این قوطی بنهاده از تو است — وز آن تو بود چیزیکه در اوست
بگفتم چیست در وی گفت تریاک — ز خود رفتم از این اظهار او پاک
نمیدانی چه حالی پیشم آمد — مگر تیری بقلب ریشم آمد
بیکباره از سرم دانش تهی شد — ز وحشت رنگ رخسارم کهی شد
نه چیزیکه از پای اندر افتم — معلق بر سر خاک از سر افتم
نه رد و حتم چو زاو اصلا خبر را — بخود پیچیدم از این ننگ چون مار
ادب چون مرغ قاچاق داری — بدور از دانش است و هوشیاری

تین در اصطلاح محلی به حلب نفت گویند

زمن شخصی که چلسال است افزون … همیگویم بسینه سنگ قانون
گناهی اینچنین کی میزند سر … تجلی و خلاف الله اکبر
باهنگی عرض حالی زهر غش … درانحالت بآقای مفتش
بگفتم اینکه گوئی مال من نیست … بهبین این مال صاحب مرده از کیست
دگر نگذاری از مال من این است … دلیل روشنم اور ا ببین
چه مدرک بهتر از این گفت این مال … میان کاهدانت بود کالحال
اما این جمع پیش بیت دیده … برون آوردمش از زیر بید
جدا و راستی گفتم بهر حالی … روانم بیخبر باشد از این مال
از این تریاک دار از این سم غدار … نباشد مطلقا از وجم خبردار

ز دیده دست بردار یدم از سر … نهید این دام را بر مرغ دیگر

یکی محضر نوشتندم که برگیر … گناه خود در این بنمای تحریر
گنی جز این گرای پیر بخشندا … بحبست اندر اندازیم و زندان
از این تهدیدها گفتم تنت سم … از این مکتب کلم اموز ببد درسم
جهان را گو بگیرد آب یکسر … همه روی زمین بگو زد دراز زر
نود ما سایه قانون بفرقم … نباشد هیچ باک از حرق و غرقم
ولی انجمع دور از او منت … کشان بگیرک نباشد از حیتا
نمیدانی کلم بهن زان پس چه کردند … نگشتند و فقط خونم نخوردند
بلائی را که آوردند بر سر … مرا یارب نبیند هیچ کافر
منی را کز ادیبان بنامم … بدانش سیدهد هر کس سلامم
بزرگان و پروفوران دنیا … رهند دستند تا خاک اروپا

بدفترها ستانیدم بتعظیم … برندم نام با اعزاز و تکریم
قوام السلطنه سیاس ایران … رئیس دولت و صدر وزیران
بفضل و دانشم بنوشته منشور … بدهر گشتم معروف و مشهور
ارازل مردمی جمعی قرمساق … بدبوئی و در زنقحبه کی طاق
زصبح تا بشام این بد ضمیران … پیاده در بیابان چون اسیران
چنان بگریختند زاقاش بنده … بسینه اسبهایم او فکنده
دواندیدم از این ده بان ده … به پیش چشم و انظار که و مه
چو ملوکان بدور یک بلوکم … نگردانند بمفتاح و کوکم
بسر کاریکه آوردند این جمع … نیاید بر سر پروانه از شمع
نه با کافر مسلمانی چنین کرد … نه اندر کربلا شمر لعین کرد
سر شب در خیابانم ببردند … بیک بیغوله ام مسکن سپردند
سمند کینه توزی بر جهاندند … بدکانی درم از سر جهاندندم
سوار اینکه از ژاندارم بودند … بدردم دردها نو نو فزودند
اباما مور کشف و بازرسها … باطرافم نشسته چون مگسها
بدین امید با المعبد خوم … نمی بیرون کشند از لای گوشم
تصور کرده با خود این خانم … که حاجی زاده و از لوطیانم
یکی سر چشمه آب زلالم … که آب از سینه خیزد لا زالم
بسان چشمه ام از سینه جوشان … نمی هم میدهم پس بهر ایشان
بخشش خود از آوان صباوت … بحاتم داده ام درس سخاوت
از این غافل و لیکن اینجماعت … که این بید ولت و در ارضاعت



زسوی و مایه صافم چون کف دست / برای خویش دارم چیزم ار هست
ندارم دستانیم تا هر اشغالی / تعطیلی چند ماه اندر زمانی
زمین باج بسیل خویش خواهد / شده گر از بسیل زر ریش خواهد
ببختی کرده محصورم زهر سو / نماندم آبرو یکذره در رو

ازاین خر مردم ساییده پا ردم
ازاین بدملت وز وقیحه مردم

چگویم تا چه آمد بر سر من / جهان شد تیره در چشم تر من
زردیم آبرو چون ریخت بر خاک / شدم از سورت این تست بی باک
بپایان سوسن سر ما رسیده / زبان در کام خشک و پژمریده
تو گفتی خواهران شان کاره بودم / کسی زنهای شان بنهاده بودم
که رفتاری بغایت ظالمانه / چنین کردند با من کافرانه
جهان بیداد سان در من اثر کرد / که از بیراهسنم مو سر بدر کرد
مپرس که زان وضع و شناعت / چه حالم بود در آن وقت و ساعت
بقلبم میرسیدی گر بکرر / هزاران تیغ زهرآلود و خنجر
سرشکم از خون تر نمیشد / همی خون از دلم بیرون نمیشد
برای خواب و قدری استراحت / ازان بشیرم جمع پر وقاحت
اجازت خواستم تا شب بمنزل / بروم صبح آیم آن مشت اراذل
زادل تنگ تردد رم گرفتند / تو گفتی سارق عورم گرفتند
قدم گفتند از اعاشگه داری / نداری رخصت ار بو زیر گذاری
بجنبانی گر اندک پای از جای / کنیمت تا بزانو توتیا پای
گرو گفتم دهم گفتند هرگز / خدا را گر بیاری نیست جایز

زاشخاص این گفتم نه خامن / یکی را میدهم تا صبح ضامن
بحال خویش آزادم گذارید / همین امشب مرا با خود سپارید
بدست افسر بسپاریدم امشب / فرونتر زاین بیمار اریدم امشب
بگفتند از محالات است این هم / برایت نیست این مهلت فراهم
زمین هی پشت یکدیگر تقاضا / ازان زن سیرتان انکار و حاشا
رئیس پاسگاه و کاظم آقا / دو شخص محترم دو مرد دانا
زاول تا آخر هر دو حاضر / بصحبت های ما بودند ناظر
وقاحت های اینها را چو دیدند / چو صید دیده گرگ ازجا رمیدند
با آنان بازبان نرم و لیّن / مؤدب با بیانی نغز و لیّن
بگفتند از شما این طرز رفتار / با این گوشه نشین پیری آزار
فقیر و بر کنار از خلق و درویش / که در یک گوشه از خلقه خویش
بحال خود گزیده گوشه گیری / بدور از خود گرفتار است و پیری
بکس کاری و آزاری ندارد / بکار هیچکس کاری ندارد
بود بسیار کاری جاهلانه / سخیف و ناپسند و کافرانه
مبینیدش بچشم خرد اندک / بود مردی تمام این پیرمردک
چه گر پیر است افکارش جوان است / خداوند قلم مرد بیان است
بدنیای ادب معروف و نامی است / ادیب و شهره در شیرین کلامی است
همانا اینکه استاد کلامند / در اقلیم سخن صاحب مقامند
همه از مکتب او کامجویند / سبق خوانان و شاگردان اویند
بمردی اینچنین پاکیزه گفتار / نباشد در خور این بیهوده رفتار
گذشته زانکه ابن عزابی است / شرافتمند و فامیل نجیبی است

بود بیرا احترامش کرد باید — فدا جان بر کلامش کرد باید
بدست کم نباید تا شش بشمرد — بزرگ است ار بود در چشمتان خرد
دگر با این جدا از رشش نشاید — بدون شک جدا را جوش نباید
برانها اینقدر افسون دمیدند — شاخ دیگر از شاخی پریدند

که در آخر ما خذ ضامن از من
رها دادند و دل دستم زد آمن

بود از انحصار این یک بمونه — که با دار ریح و از من واژگونه
از انیر و گرچه بخشم کامیاب است — باین زودی دعایم مستجاب است
از ایرا دولت با قدر بخشاید — که صیت قدرتش بگذشته ز ماه
چو آقای قوام آنش نخستین — وزیری صاحب اجلال و تمکین
بود کامل او ضاع سیاست — فرو تنتش ز سیاسالکیات
نخستین روز کان صدر معظم — وزارت را بکف بگرفته پرچم
یک ایرانی ز نو بنهاد بنیاد — اساسی نو برای این ویرانه بنهاد
که تا اکنون ز زوران کی و جم — اساسی کس چنین ننهاده محکم
دگر نبوده کرد آثار پیشین — بیکسر کارها بخشیده تمکین
زمای تحکم و تزهر منعن — مگر جمشید و سامانی بمهین
بسی ملها فراموش زن و مرد — چو حضرت شهر از این هنوان کرد
که از تریاکی و تریاک غمخوار — دگر نگذاشت بر جا نام و آثار
جو از دیری عدوی هوش و دارا — بلای خانه بر انداز تریاک
دو بخش آن اهل ایران را زن و مرد — بدرد بینوائی مبتلا کرد

برخ بگذاشت کسر از آب و رنگی — برای ما بیار آورد رسگی
که بین مردم با حس دنیا — سرافکنده شدیم از شرم و رسوا
با شیر افکنان اگر دلیری — توان پیل بود و سر ز شیری
زنگ رو با شان بیکاره ز ساعت — ز نوشی بهتر بیکاره ز ساعت
ستی رخها که بودی ارغوانی — بدل کردی برنگ زعفرانی
گروهی را فکند از خود بحیرت — نخست بگذاشت بهر کس نه غیرت
اگر تریاکیی را اتفاقا — زنی بد ماه پیکر در وثاقا
زنی پولی گرش بگرو ز تریاک — بنهادی بکف بی ذره باک
ببردی خانم خود را بیازار — نهادش دست زن بر دست اغیار
برای شش نخود تریاک بردی — ز خود دیوث تر غیرش سپردی
مگر کز مرگ جان را وارهاند — بخواب نیستی اندر نماند
همان ایرانی فاتح بهر جنگ — که اندیشیدی از بدنامی و ننگ
ز پشت زال پشت حکمی دا — یگانه پهلوانی رستمی داشت
شه ایمش هنگام سواری — زمین بخت و عون کامکاری
شهان روم و یونان ار اران پس — بدادی گوشمالی بر جهان بس

صلای کامکاری در جهان داد
بنشت والرین ها ی بنهاد

چنین ملت چنان زار و زبون شد — اساس روزگارش واژگون شد
که تریاکش بخمار و نام اجداد — ببیاد شیره یکسر برد از یاد

قوام السلطنه تا باشد در ایران / رئیس دولت و صدر وزیران
بر این اوضاع شورش حیرت آمد / بحال مردمانش غیرت آمد
چنانش غیرت میهن پرستی / گریبان گیر گردیدش دو دستی
که دادی اختیار خویش از دست / غم هم میهنان او را جگر خست
بر آن سر شد که تا از این مردم / نماید این بلای شوم را گم
زداید هر دم خود زار تنگی / فرستد شان بر خسار آب و رنگی
ز بعد از قرنها یکبار دیگر / خمار و خواب شان بردار از سر
بقلب تیره شان نوری بخشید / بتن روح سلحشوری بخشد
چنان تا گفته اولین گام / پی کسب شرف بی شهرت و نام
نباید گفت کردن کشت تریاک / ولو صد گنج بخشد از دل خاک
کمیسیونها نمودا و با وزیران / نشست و با دگر روشن ضمیران
بکار شورت پرداخت بسیار / بسنجیدی زیان و سود این کار
پس از دیری که گفتند و شنفتند / در آخر متحد همرای گفتند
گر این سم را هزاران سود باشد / چو انجامش بدست دود باشد
زیانش بیشتر باشد ز هر سود / هزاران شعله ای دارد این دود
همان به تا بر آریم اصلش از بیخ / نگذاریم از او آثار یک سیخ
بگردد گشت و کارش پس نگردد / رود آنجا که دیگر پس نگردد

بحکم اکثریت اصل قانون
از آن پس گشت منع کشت افیون

قوام سلطنت را زاین محافل / بمیل دل چو شد مقصود حاصل
ز ترک عادت این سم مبرم / نمیرد تا که تریاکی یکی هم
برای رفع شیره ترک وافور / بدار و خانه‌ها فرمود دستور
که داروها و جهت ترک تریاک / بهر تریاکیی بی قصد امساک
بروزی چند بار کش مسجل / شود بی آنکه کس ماند معطل
بمفت و رایگان بخشند دارو / بچندان تا کند قدرش تکافو
بهر شهری و شهرستان کشور / بیهداری ز دولت شد مقرر
که در هر جا فقیر و بینوائی است / بدرد و دود افیون مبتلائی است
بگرد آرندشان از برزن و کوی / ز دار و خانه‌ها بخشند داروی
وگر خیلی پریشانند و بی چیز / تهیدستند از مال جهان نیز
برد بهداری ایشان را ز برزن / بمارستان شهر از مرد و از زن
پزشکان را با آنها بگمارند / ز روی مهرشان تیمار دارند
بچندان تا که ز افیون ترک گویند / ز ترک او امان از مرگ گیرند
بمنظور کمک محض مروت / شه عادل هم از جیب فتوت
ملیون چهار افزون از خزینه / برای صرف این لازم هزینه
حوالت کرد تا بهر فقیران / دوا آرند از خارج با ایران
اضافاتی هم از آن گر بماند / بصرف جامه آنان رسانند
خدا خواهد اگر دیری نپاید / که عمر این بلا هم بر سر آید
بکمتر روز و از اندک روزگاری / بتاییدات و توفیقات باری
بترک این بلای خانمان سوز / همه هم میهنان گردند فیروز
نه تریاکی بود پیدا نه تریاک / طرب گیرد ز سر دلهای غمناک

رود از چهر مردان زردی و زنگ / بنام نیک بگریزیم از این ننگ
ز شر الحصار و باز رسهاش / ز تنگ گازمند او کار و معاش
دگر بالطبع جانها وارهانیم / ز شور و شر شان آسوده مانیم
ز ترک نعمت آسوده جانی / لمیدن در پناه شادمانی
دعای شاه و دستور معظم / بقای نام شان در کشور جم
نشینیم از برای خود نخواهیم / بقاشان از برای کل بخواهیم
بهر مجلس اعم از سور و ماتم / همه رطب اللسان گوئیم باهم

حزب توده

سوبد دولت شه تا قیامت
همیون دانش ار صدشان سلامت

چه کرد

ز خدمت های دستور توانا / برای کشور آشفته ما
که مزدوران رذل دشمن شوم / برآورده امان از مرز و بوم
بدست اجنبی و پول ایشان / بحرف مفت نامعقول ایشان
بنام جمعیت ما هم توده / بااسم توده های ناستوده
ز هر یک گوشه کاشانه ما / برون آورده سر از خانه ها
بویران کردنش بگشوده پنجه / فکنده حلق ما را در شکنجه
از این کشور که پردل کاوه گرد / به پیشاپیش شیران پرجوش برد
جمش فرمان روا بود و فریدون / ز سیحون برده لشکر تا بجیحون
بهشت توده ایسای اجانب / گروهی دسته چندان ثعالب
چو پره در میانش برگرفتند / بویرانیش پای از سر گرفتند
برادر با یگان پیشه وزی تاخت / برفت و با گروهی هم وطن ساخت
در آن غوغا در انداخت / ازان سامان سر و سامان برانداخت

اما آن توده های اسمان جل / بیغما دست بردند و چپاول
بمحض آنکه از آن ببر و پا / در آذربایگان پیچید غوغا
غلام یحیی که تا امروز کسی / از او نشنید کس نه داشت رسمی
نمیدانم کجا بود او که در حال / زمین بر کند و سر برکرد ز آغال
هنوز این نهضت نوزاد نو تخم / برون ناورده سر از زیر تخم
که قفقازی و روس و ترک و ابک / شغال و گرگ و روباه و بوزینه و سگ
بیکبار از زمین سر برکشیدند / بگرد این دو عنصر آرمیدند
چنان کز اوستاد خویش بی ترس / فرا بگرفته بی نقص و غلط درس
بروز روم و سوم چو اسلحه / نمودی دست غیبی شان مسلح
تفنگ و توپ و تانک و تیرالیوز / هواپیما و سیم و گاز مرموز
ز هر چیزی که چالش را بشاید / برای جنگ و کار جنگ آید
بایشان داده شد از هر کرانه / ز سیستم های اصل کارخانه

بجود دامی دگر بر ره نهادند
دموکرات و فدائی نام دادند

ز صنف واکسی و ولگرد و حمال / ز سلمانی و سردمدار و رمال
ز صابونی و استاد جگرپز / ز گلخن تاب و بیرون ریز مبرز
بهر پیشه نوان پیل دادند / مفصل دولتی تشکیل دادند
چه دولت دولتی از بیخ فاسد / متاع دکه شان از اصل کاسد
نه در بازارشان رونق از اول / اساس کارشان از پایه مهمل
بهر طاقی و هر دیوار و هر در / گذرگاه عموم از ماده و نر
بهر شهر و دهستانی گذشتند / بجود مختاری اعلانها نوشتند

ایا پس بسا زمان شد چو محکم — چو دزدان عرب گشتند توأم
بادم کشتن و غارت نمودن — کلاه و کفش این و آن ربودن
دریدن پرده ناموس مردم — نخوردن ذره افسوس مردم
دو دیده بسته بازوها گشادن — بجان این و مال آن فتادن
جوانمردی بیک جانب نهادند — زمام اصلا بشر گفتی نزادند
رسیدا آنچه را میخواست کردند — عجم بیچاره هر گز نخوردند
ز بی ناموسی و از نهب اموال — ز قتل و غارت و احوال اثقال
نمودند آنچه با تبریز و اطراف — نویسم گر بدفتر ساده و صاف
ز سوزش آتش اندر نی فروزد — کتاب و دفترم یکجا بسوزد
و زان یک شمه گر بر سنگ خوانی — دل سنگ آب گردد بیگمانی
رضائیه رسید از دموکرات — ز هستی شد چو نطع شاه شالات
یکی زانها بشفقت خو نکرده — مروت را ز نادر بو نکرده
برد سر آنچه زاین بیرحم مردم — نهادند این خران در هر زمین سم
بهر گامی که بنهادند توده — همان حزب شریر ناستوده
مران میهن فروشان وطن کش — که از شیطان ربوده درد غل و غش
دلیل راه بود و پیشروشان — به پیشاپیش رفتند و جلوشان

خیانت هر چه این دونان نمودند
دلیل راه ایشان توده بودند

قیام نام ثقاسی و لر — گرفتی چشمه از این حزب قلدر
بکردستان دگر هر فتنه سر زد — بهر شهری شری سر از شر زد
بخوزستان هر آوائی که برخاست — بهر جا فتنه قامت بیاراست

بهر شر بود دست توده داخل — چه در صحرا چه در دریا چه ساحل
قوام السلطنه صدر یگانه — بفرّ عقل و فکر بیکرانه
از آن ساعت که در کار صدارت — نهادی پا و در رنگ وزارت
خیانت را که مزدوران دشمن — عدوی و جانی ملک و میهن
بدست از راه دستان بسته بودند — دل هم میهنان را خسته بودند
دگر نگذاشت باریکی بگیرد — خیال خام شان صورت بگیرد
به نکبت میل شان در چشم فرسود — ز رشته باشان را پشم فرسود
شکستی در صفوف توده افکند — بیک پف جمعیت‌هاشان پراکند
بدست این وزیر ارزنده — هم اکنون توده شد از بیخ پوده
شکستی از شکستان ارانب — بعون و فضل حق پشت اجانب
از این پس از شکست پشت دشمن — باستقلال خواهد زیست میهن
بمرزها و بمرزها گردلی — اگر دنیای ایران را ردلی

ز توده یکنفر نام و نشان نیست
دگر اسمی از آنها در میان نیست

سخن از ناتمامی بود از این پیش — که بهرت شرح دادم بیکم و بیش
رجعت خویش دیدم آنچه دیدم — بهر حقت که میبایید رسیدم
قضا کاری که میبایست کردن — نهاد این طوق تسلیم بگردن
کس از دست قضا نتوان گریزد — بپیلی پشه نتواند ستیزد
نشسته بر قفا کس دست تقدیر — قدر بر پشت بندد دست تدبیر
اگر دولت اگر نکبت زمانیست — اگر شادی اگر محنت زمانیست
بود گر زنده اینچرخ دستی — که گیتی را بلندی داد و پستی

چنان گردنده و دستی توانا
که صاحب دست مختاری است دانا
بگرداند بهر جانب که خواهد
ز قدرت قدرت دستش نکاهد
بود گردنده اینچرخ یکتا
خداوندی که فرداست و توانا
بگردد تا ترا از سر فراموش
غرض پایان کار سن بگر گوش
شبی کم چند بیناموس منفور
بدکانی درم بنموده مخصور
ز معروفین یکی شد تا بفردا
مرا خواهش نشر خط و امضا
که تا دامان خود با صد شناعت
رهانیدم ز دست آن جماعت
بصبح از خواب چون سر بر گرفتم
لحاف از روی چشم و سر گرفتم
که تا روی بشویم ز آب روان تر
بچابک در ردم از بوی بستر
وضوئی ساختم در حوض منزل
بآب صاف با آداب کامل
ز شیطان و هوا جستم برائت
نماز صبح خود را با قرائت
ادا کردم بوفق حکم دستور
دل خود را نمودم منبع نور

شدم چون فارغ از اوراد و اذکار
ز تسبیح و ز تنزیه و ز استغفار

پس از بوسیدن دو دست یاران
بمشهد ره سپردم از خیاران
کنم تا کار خود راز و چاره
بوقت و ساعت کار اداره
بشعبه باز رفتم از راه
بگفتم قصهٔ خود قصه کوتاه
رئیس باز رس چون قصه ام را
شنیدی قصهٔ پر غصه ام را
علی الظاهر ز ازم فرمود رخسار
براحوالم تأسف خورد بسیار

گه و بیگه ولی تهدیدها کرد
بر این پیش آمدم تهدیدها کرد
گهم امید میداد و گهم بیم
که این نامه ام میکرد تعلیم
که گر پرسد کسی پاسخ مسن گو
مترس از کس چنان گوی و چنین گوی
درا بکار زن از هرچه پرسند
ز هر پرسش قوی دل دار و خرسند
اگرچه در ثبت صدها خطاهاست
در این سودا ترا در پی ضررهاست
بزعمش نقتیم هست حاصل
بود اصلاح کارت سخت مشکل
مراد از کار تو کشتی خود آگاه
بود دست از علاج و چاره کوتاه
خدا خود رحمتی آرد بحالت
بفضل خود کند رفع ملالت
نگر در دست شود با پول چاره
بنای کار نه بر استخاره
بکار خود خدا را یار میکن
بحکم استخاره کار میکن
بروغن بینز بیدم گاه پاسخ
گهی بر نقل سبز و گاه برنج
از این بگسر بیایانیکه میگرد
براحوالم تأسف ها که میخورد
هزاران چیزها فهمیده میشد
بزیر پرده سرها دیده میشد
که دانا مقصد گوینده داند
بکاغذ نکته نوشته خواند
بزیر لب سخن از پول میکرد
حدیث از ما به المعمول میکرد
مقالاتی بهم پیچیده میگفت
هزاران حرف ناسنجیده میگفت
همی گفتا بود مشکل گشا پول
نبی پول و علی پول و خدا پول
خمیر سنت بمایه قنبر است
چه گر در عرف نام آن خمیر است
مطالبها مسلسل چون میکرد
پی ام حرفها بلطو میکرد
برای نکتهٔ پول پدر سک
بهر گوشه دلش او بود صد لک
چو بر من بود هر مجهول معلوم
کشیدم ناله سوزان ز حلقوم

بگفتم هرچه فرمودی و گفتی
در این سفته تو اینها که سفتی

ولی اندر دولت صدر گرامی
قوام السلطنه دستور نامی

سخن از پول کردن نیست معقول
عدالت حامی حلوا نی پول

تمنائی که از سرکار دارم
زیاد از حد ز لطفت شرمسارم

توئی در کار من گر بی دخالت
سر و کارم بیفکن با عدالت

ممهر افروز روح زنده ام را
مرتب جمع کن پرونده ام را

سن و پرونده ام را بی خجالت
حوالت کن بدیوان عدالت

عدالت گر کند حور و دو خیرم
معلق ز آسمان آرد بزیرم

بیک جانب نهم هر گفتگو را
نهم گردن بمنت حکم او را

بزندان قبورم گر فرستند
بگورستان و گورم گر فرستند

بپای خود روم بی هیچ اکراه
نبینند ایشم نار راهش از چاه

رئیس بازپرسی شنید در حال
بیاناتم چو با تفصیل و اجمال

نفر را دیگر با نامه و نام
علی الظاهر با عز از و با کرام

مرا بی قید ضامن با کفالت
فرستادی بدیوان عدالت

شفائی نامی اول خواند پیشم
نشانیدی بکرسی پیش خویشم

بظاهر مرد نیکی بود الحق
نگاهم اینکه بودی اهل بیهق

ز من پرسید از آغاز و انجام
ز کم و کیف و شرح اتهام

بپاسخ هرچه از من می شنیدی
سیاهی را بروی سپیدی

سند تا باشدش من بعد و مأخذ
نوشتی هرچه را گفتم بکاغذ

بقانون هر سؤالش را جوابی
بدادم پخته و نغز و حسابی

چو پرسشهایش پایان یافت یکسر
برایم خواند از اول تا باخر

بدقت خوبش مضامینش نمودم
با مضای خود آرایش نمودم

شفقت روشن کرد و شفاهی
پس گفتا برو هرجا که خواهی

برای کوشش و پرسش دگربار
بزودی باز هم خواهی شد احضار

برو تا در رسد ایام موعود
برای ساعتی از روز موعود

بهرجا بشکه هستی منتظر باش
بنظم کارهای خود سور باش

بمحض آنکه احضاریه ما
بدستت آمد و خواندی سراپا

بهرجا بشکه هستی بی تکلف
مکن در آمدن یکجو تخلف

بهنگام بازپرسی فوق درسی چون
سلامی ده چو پرسا فوق تا دون

فرامش کن در آنجا ما و من را
شناسائی ده آنکه خویشتن را

ز وضع اتهام و انتسابش
سؤالی گر نماید ده جوابش

ز رفتن پس بعزت رخصتم داد
ز نزد خویش بیرونم فرستاد

بچالاک در زدم پران دویدم
چو مرغی از قفس بیرون پریدم

کشیدم یک نفس از دل براحت
کمی در راه کردم استراحت

چو ماهی چند از این تاریخ بگذشت
بخانه آمدم یکروز از دشت

هنر بر جای خود نگرفته آرام
بیامد گلفت و با لحن آرام

بگفتا یکدو تا امارم دلاور
مسلح با تفنگ استاده بر در

ز حیدران بدل شادان و خرسند
ترا خواهان و از نام تو پرسند

اگر گوئی روم گویم فلانی
ز منزل رفته جائی میهمانی

کنم با حیلت اسبابی فراهم
از اینجا عذر ایشان را بخواهم

ز نام ژاندارم اول کم و بیش / اگر چه سخت افتادم بتشویش
برخساری ولی از بیم کاهی / بر او گفتم بگو خواهی نخواهی
کبابید و بچه مقصود و منظور / بر من آمد استید از ره دور
معطل چند بر در ایستاده / نشو بیزار از اسبهای خود پیاده
ندانم تا کیان و از کجا اید / بنزد من بمنزل اندر آیید
نه من تنها ز نام این سواران / چو گنجشگان رم خورده ز باران
رمیدم سخت و در هول اوفتادم / حواس و ماسکه از دست دادم
در ایران هر که از ژاندارمری نام / برد یا بشنود افتد بسرسام
از این اسم و خداوندان این اسم / گریزد هر کسی زان روح از جسم
و هم از دست افتار تملک / بجد و چار قل جوید ز تنگ
مگر گویی دل از سجیل دارند / نه پیکر بتوی عزرائیل دارند
که هر پیر دل که خود را میشناسد / از آئین بی ننگ مردم میهراسد
بناچاری غرض با مهر و الفت / پیامم را بایشان بر گلفت
سگذشت اندکی و شد بیکبار / سر و با کله شان از در نمودار
سلامی کنده ربالم ببستند / قطاری داده برسم نشستند
هنوز از هیچ جا صحبت نکرده / نه از این رو نه از ابروی پرده
پس از فرمان منقل و آتش مور / صدور حکمهای جور و اجور
نهار از من طلب کردند و چایی / زمحصولات چینی با خطایی
نهار آوردم و چائی رنگین / میان استکانهای بلورین
ولیکن هر دو بین الله و بینی / بقدس و شهرت شیخ کلینی
از آن ژاندارمهای بد نبودند / بجود راضی زیاد از حد نبودند

چو دیگر همقطاران نیز بیتان / که نتوان شست با صد آب نیشان
عبوس و ترش و ترس آور نبودند / شریر و بی پدر مادر نبودند
اگر من هم بایشان بدسلوکی / نکردم تا نشود اسباب کوکی
نه در گفتار و نه کردار بود ست / ندادم احتیاط خویش از دست
گمانم حسن خلق من در این کار / نبود خود دخالت داشت بسیار
بهر حال از ایشان تندیدم / گلی ننگفتم و گل نشنیدم
غرض از بعد صرف چای و نان / ز ماشور غسل ترسان و لرزان
بپرسیدم رکیف خود در آورد / دو برگ احضاری دستم من کرد
برای اختتام کار قاچاق / که جرمم اتهامی بود و شلتاق
برای بار دیگر دادگاهم / زبی تقصیری و یا از گناهم
ببرسد کرده بد در شهر جهار / بوقت و ساعتی معلوم ناچار
در اسفاینش خود پدرم عالمی بود / بی الایش جوان سالمی بود
چو زان ژاندارمها پرسیدم آن حال / بپاسخ هر دو گفتند از صد سال
مثال دلجویی همیشه حال است / ز دانائی بهر جهت کمال است
ز تعریفی که او مخلص شنیدم / بمطلوبی که میباید رسیدم
بدان غایت شدم مشعوف و مسرور / که در تن روح و در چشم آمدم نور
بدل مهرش گرفتم جا دو جانه / شدم از مخلصینش غایبانه
ببویش همچو مرغی پر گرفتم / بمشهد بی‌بها با سر برفتم
بمحض اینکه در مشهد رسیدم / زگیوه پاشنه بالا کشیدم
نکردم زو نیت جایی لامحاله / برفتم راست با دار العداله
چو من بوقت و ساعت رفته بودم / بنوعی عالمی قدری غنودم

زبعد از نیم ساعت گشت پیدا / نمایان عارضش چون ماه نو
چنان با در کیان وقت تصادف / بیکدیگر بود رایج تعارف
نگذشتم من از آداب معمول / علی المعمول چون اشخاص معقول
به پیش پای او بر پای خستیم / برسم احترام از جای جستیم
بقانون ادب کردم سلامش / سلاما گفت چون دیدم مرا
چه در من با نگاه گرم خود دید / جوابم گفت و از حالم بپرسید
ارا بمنه گفتم کهتر تواست / تجلی سرزداری جاگر تواست
باشم و تهمت قاچاق داری / گرا این تهمت استم پاک عاری
مرا فرموده نزد خود احضار / کی آید از من قرتوت این کار
بخدمت آمدم تا چیست فرمان / علاج تهمتم را چیست درمان
بگفت ای پیر قرتوت بی آزار / یگانه مقصد از احضار سرکار
بیاید تا نگاری سن را / بری تا در محل جرم من را
برای دیدن و رای آزمائی / محل جرم را بر من نمائی
دگر جز این ندارم با تو کاری / وسیله هرم آور هرچه داری
بتاخیر ار نمی‌افتد بفرما / وسیلارنت گفتم لفبر را
اهمیت ندارد گفت این هم / برو هر وقت شد سهرت فراهم
بیا در منزل و من را خبر کن / برای رفتن آهنگ سفر کن
جناب بازپرسم داد رخصت / پس از تحصیل فرمان اجازت
به بیرون آمدم از حضرتش او / ولی عرق سر در از شفقت او
حمیدزاده که بود اندر طریقت / مرا ناخوان قائم در شریعت
میان حجره خود دیدم گرد / بدیدند و هم ورسیدیم از زرد
حدیث درد دل با او سراسر / بگفتم سوخته تر در دم چو آذر
بگفت الحق بحالت سوختم دل / ولی ای پیر بی تدبیر عاهل

برو شکر خدا را کن به تدبیش / مباش از اتهام خود بتشویش
چه در کار تو مردی با اصالت / چو شخص عالمی دارد دخالت
خوا دیگ بازپرس بی غرض هست / دلش چون دیگران کان حرص نیست
نه مرد رشوت و نه پول باز است / نه دستش پیش هر ممسک دراز است
من او را ده هزار تومان ستد / ندادم لی خود او خواهد بکدیه
نمیتابد از من و دادم تو این / چنین عالیجنابی کی کند کس
بجمع جامعه گر یک شریف است / که فعلش محرم الکش عفیف است
بکار خود درست است و امین است / همین است و همین است و همین است
برو کاری اگر داری به بیرون / مشهد ول بگرد اینقدر افزون
من و با عالمی این یکدو روزه / نگردیم از بکار خود رفوزه
کمی حاصل شود ما را فراغت / شبی آئیم بیرون بر سراغت
بود دیری که با نزدیکی و قرب / نکردم سیر گیتی را بعدن سرب
ازا ابر و گر شود توفیق یارم / بعزم آخلو مد تصمیم دارم
شده گر ساعتی پیش تو آیم / بخوبی مقصدت حاصل نمایم
حمیدزاده بداد این وعده ام چو / نهادم پای از دروازه بیرون
به ساعت رسیدم بیکیم و بیش / بوقت شامگاهان در ده خویش

گذشت از موعد این وعده یکماه / همه روزه دو چشمم بود بر راه
سافرهای من پیدا نگشتند / قدم بر دیده گان من نهشتند

گذشتی انتظار من چه از حد / سر ماه دگر رفتم بمشهد
دو ساعت چونکه از صبح سپری گشت / بمعمول همیشه ساعت هشت
میان باد و باران نیری از محل / بشعبه بازرس رفتم ز منزل
جوانی را ز یاران قدیمی / رفیق و آشنایان صمیمی
بپشت میز دیدم زیرک و کار / بشغل خویش غرق و گرم در کار
قدیمی کارمند از آل شیبان / که جدش نابغی بود از ادیبان
بعصر ناصری شیبانی راد / نظیر فرخی در شعر و استاد
رخانان ستوده فتح الله / بمشرب صوفی از مردان آگاه
فخار اهل کاشان بود تا بود / هم آنجا در بهشت عدن آسود
نخو نام نیا بنهاده او هم / جوانی گرم و بزم آرا و بیغم
چنان کاو گرم کار خویشتن بود / بکلی فارغ از احوال من بود
ز در وارد شدم دادم سلامش / بلند و پر صدا خواندم بنامش
از آن ناگه بهیبت ز خود آواره گردید / تمام شد چرتش پاره گردید
چنان تا عادت او بود تا دید / مرا در زیر لب چون غنچه خندید
بنزدیکم نشانید و ز حالم / همی پرسید ز استقبال و حالم
بگفتم شکر حق الحمد لله / همه کارم بسامان است و دلخواه
ز هر نکهت خدایم بی نیازی / بداده با کمال سرفرازی
شما در پشت این میزی چکاره / بمدت کیست کار این اداره
ضیائی گو کیانی در کجا اند / یکی ز ایشان بچشم در نمایند
بشعبه دیگری بهتر بلاشک / بکلها منتقل گردیده هر یک

هم اکنون من در این قسمت رئیسم / انیس رنج و زحمت را جلیسم
چو این تقریر از او باری شنفتم / مقامش را مبارکباد گفتم
چو دانستم که آقا روی کار است / رئیس بازرس در انحصار است
بد او گفتم که ای دیرینه یکدوست / دو شیرین مغز در یکجسم و یکپوست
در این شعبه بهم سنجاق و پیوست / همراهم مختصر پرونده ای هست
بگو بگذشت چندین روز و ایام / هم اکنون هم بود در دست اقدام
ز سوی دادگاه و شعبه چار / جوانی عالمی نام و کهن کار
بود یکماه و روزی چند افزون / بنا بوده است تا آید به بیرون
محل جرم را با دیده بیند / نه سهل و سرسری سنجیده بیند
ز روی رسم نقشه باب تا بام / ز خارج تا بداخل گام تا گام
بچشم خود ببیند سر بسر را / سرا و سر سرا و بام و در را
طویله کاهدان هر جا که خواهد / سر افزاید ز خود چیزی نه کاهد
حقیقت با دقت هر چه بیند / که حکمش از زبان بر دل نشیند
بحکم عدل و وجدان و مروت / ز روی صدق و ایمان و فتوت
ثبات جرم و طرح مصلحانه / کند صادر قرار عادلانه
ببردم انتظارش تا با مروز / نگردیدم بکار خویش فیروز
ترا گر اطلاعی است اندر این کار / کرم فرما مرا هم کن خبردار
از این قسمت جز این گفت دارم / هم اکنون باز رایت بر شمارم
من و اخالمی با فهم موجود / سحن امروز ما را عزم این بود



که تا اندر کبیر آئیم پشت … کنیم از شهرها در پیچ رشت
ولی ماشین ما فرد سواری است … ز ماشین های مخصوص داری است
در اواز کارمندان هنرمند … بغیر از ما بود حقیقتی چند
برو تو از جلوکت با هر حال … فرا بازیم چون صرصر زر و بال
ز شیبانی شنیدم چونکه این حرف … شدم گفتی سراپا غرقه در برف
زبانا فرق یخ کردم بناگاه … چو آب از سورت سرمای دیماه
ازایرا بود ماشینی مرا هم … که با خون دلش کردم فراهم
نگهبان او که بود از همقطاران … رسانم عالمی را در چناران
هنوز او لیک اندر شهربانی … ز صبحی بود اندر میهمانی
باین معنی بدست امتحان بود … ز هر عیبی اگرچه در امان بود
سه ساعت وقت بایستی تا او … ز زور چلنش و نیروی بازو
برقت ممتحن در او بپاید … ز زیر امتحان سالم در آید
سفر با او باین تقریر دیگر … باین زودی نمیگشتی میسر
در آن ساعت یقینم شد چو حاصل … جناب عالمی آن فرد مستقبل
اما شیبانی و جمعی زیاران … ز مشهد رفت خواهد در چناران
مردون اندکی مکث و توقف … رجای خویش هستم بی تکلف
رفتیم با در دروازه شهر … با وقاتی بیذت تلخ چون زهر
که تا ماشینی از جنس سواری … سواری گر نشد از نوع باری
بچنگ آرم بعنوان کرایه … شوم از کیسه پولی چند مایه
رسانم بو که با جلی مراحل … از آنها زودتر خود را بمنزل

ولی از بخت بد دیری معطل … بدروازه نشستم بی مسلسل
بوتر آمد ولی پر از مسافر … از این پیش آمد شوم منافر
فرستادم فرزدن از شیخ باران … بشیطان لعنت و نفرین هزاران
سه ساعت عمر من ما در لطالت … گذشت و اندران حال کمالات
بیاید یک سوتر مملو زکالا … ز پرباری کشیده سر ببالا
ز دق دل ببالاتش پریدم … ابنا برا چاره جز این ندیدم
ولی زاین رفتنم بر من یقین بود … نمیبردم نقد زحر زی سود
از ایرا عالمی و چهر هاش … رفیقان عزیز بهر باش
سه ساعت با اتومبیل بدوتر … زمن رفتند لنگش جلوتر
چنانکه در چناران چون رسیدم … بحال رجعت آنها را بدیدم
سوتر شاه زاده وان سید بدیدم از … که دامادی نشئه آتش در چشمم نمود
فرستادم یکی دهقان قلندر … برد گفتم از ایشان کن جلو بر
فلانی آمده برگو ز مشهد … بود مشتاق آن زاندازه بچید
بمنزل اشب رجا گر بواری … مرا بخشید از خود سرفرازی
ز آقایان خود دارم تمنا … زبی لطفی درد این تقاضا
بیا زارید قلب شاکرم را … مرتجا بنداز خود خاطرم را
برفت آن زارع و برگشت چون برقی … شده غش از دویدن در عرق
بگفتا عالمی با خاکساری … بعذر اشتغال و کار داری
ز استدعای تو سرباز پس زد … ز من برق سان هی رفیقش
بما شیئی نشو فردا بچناران … که چون مرغ از زمین مرد سپهر دوا
از این پیش آمد تسمار تنگین … شدم افسرده و بدحال و غمگین

شبی با عالمی بود آرزویم   که چیزی بشنوم چیزی بگویم
ز معلوماتش از معقول و منقول   ز مکنوناتش از معروف و مجهول
ز فیض محضرش بودم اراده   برم چندانکه خواهم استفاده
خدا داند چه بگذشتی بحالم   ندارد ز غایتی وصف ملالم
بمنزل آمدم آشفته احوال   دهان خاموش از حرف و زبان لال
ولی هر کس مرادیدی شارع   رفیق و آشنا دهقان و زارع
بوصف عالمی رطب اللسان بود   ز سر تا پا سعر نفس زبان بود
ز ایمانش یکی گفت و یک از دین   باحسانش یکی میکرد تحسین
یکی گفتا که مردی با پدر راست   بدر دارات و را انجاب داست
رئیس پاسگاه از هر کس افزون   باخلاقش شده مجذوب و مفتون
بمن میگفت در ضمن ملاقات   تجلی عالمی بالطبع و بالذات
بود در هر صفاتی پاک و بی‌عیب   ز اهل مسجد باشد بی‌شک و ریب
طمع اندر وجودش مطلقا نیست   سر و کارش بکس غیر از خدا نیست
بگوید هر سخن جز حق نگوید   بکاری جز رضای حق نجوید
چنین یک بازپرس بی‌توقع   رئوف و مهربان و با تواضع
بعدل و دادخواهی شخص اول   بقانون دانی از هر فصل اکمل
پدیده دیده در هیچ شهری   نصیبی دارد از هر فن و بهری
موهم فکرت چو گر پیری جوانست   یقینت عاری از وهم و گمانست
از این پس گر بکار آیش ببینی   کنی با او دو مجلس هم‌نشینی
گواهی داد خواهی بر مقالم   گل تحسین پرانی بر جمالم
ز صد از آنچه صهبائی بمن گفت   بوصف عالمی این سخن گفت

چنان کو این نها را کرد بی طرح   یکی زان هم نتوان دهم شرح
رو گفتا بجواب آسوده راحت   بسیما هیچ راهی و ساحت
که شخص عالمی را از نزاهت   ز پاکی باطن و نور صفایت
ز قید غم کند تا جانت آزاد   خدای عالم و آدم فرستاد
از او دردت رسد آخر بدرمان   از او کارت شود بیشک بسامان
بدل اندیشهٔ دیگر مده راه   که این دولت نصیبت کرد الله

چنان کاو گفت دیگر مردمی چند   شد آخر شاملم لطف خداوند
دعای پیرهم با من مدد کرد   ره هر نکبت درم بر روی سد کرد
اگر چه من بچشم خود ندیدم   ولی از مردمی آنگه شنیدم
که دانا عالمی با جبل یاران   بمشهد چونکه برگشت از چپاران
معینی بازپرس با خد بیار   بغند من باد و ورزیده اصرار
که این تریاک محصول محلی است   فقط از شخص آقای تجلی است
قرار ار خواستی صادر نمائی   بکنه کار باید تا بیائی
بتن این پیر مهمل باف کاذب   بپوشد گر لباس خوش بجانب
فریبش را مخور کاین نفس ملبس   گرفته عاریت از دست ابلیس
بنام او قرار جرم صادر   بغز با چون بهر حکمی تو قادر
هزار دیگر دلیل قرص و محکم   که بر هر کس بود صدقش مسلم
دلیل ما بود بر حاکمیت   هم از ما شاهدی بر مجرمیت
در اینصورت بمجرم بودن وی   که معلوم است بر هر غایب و حی

نمیرانی قلم تردیدت از حیت
نخجلی بکنفر ملیونز سی
از او نفعی اگر ما را نباشد
بود پس از چه کس ما را عطائی
بپاسخ عالمی فرموده باوی
بجرم بودن ان شخص زمین
چنین نسبت بشخص نخته خانت
باین دعوی که برهانت علیل است
بحرف هرچند رسمان باف
بحکم عدل فاموس دیانت

بود متهم تا سیدت از حیت
همه اسباب کارش داستی براستی
بروی ما گر و گردی نباشد
حسابی جمعی و برگی نوائی
که نبود این نوا دالکش ازان بی
هزار و یکه لیلت بیت منقن
برا و این فرض هر جا اتهام است
براهم خود هزار و یکه لیل است
قدم سهم بردن از راه انصاف
یقین در راستی صدق و امانت

من آن بدرم که تا هستم نکاهم
بویم هر قراری را که خواهم

به روز قبل در شهد شنیدم
جناب عالمی با طبیب خاطر
خدا رخ کاش از بار نگاشت
که کار خلق ازاد گردد با ما
الهی ای علیم عالم ارای
بعمر عالمی افزای و عزش
بعدل و راءفت و مردم نوازی
بلطف خود تو هم شو کارسازش

هر کس از رفیقان میرسیدم
فراردم بر برائت کرده صادر
هر شهری یکی چون عالمی را
بفرمان عدالت حکمرانان
خدایا ای حکیم داد گستری
جلالش بخش و شوکت بخش در دو
بمردم میکند چون کارسازی
میان خلق فرما سرفرازش

چنان کم بی نظیر با حکم قانون
برائت نامه ام فرمود صادر
تو هم باید سنگری بینا هان
تعامله تبرک با العدل
اگرچه کارهایش جمله نیکوست
ولی چون آدمی باشد خطا کار
بحکم اتفاق ار گاه گاهی

زجنگ اتهام او در بیرون
مرا خرسند از خود کرد خاطر
برائت بخش او در از گناهان
ولا تاخذه بالفعل و انفعال است
سراسر کارهایش مرضی او
از او که میزند سر بر خطا کار
خطائی سرزده زاو اشتباهی

بحکم رحمت ای قهار قادر
قرار عفو او فرمای صادر

زدارالی گذشتم خواه ناخواه
ز دارا اصلا در این بیدادخانه
حقوقش را حقوقی نیست تا کار
رشا و ارتشا در ان اداره
محاکم اندر این کارند استاد
مظالم اندر این بیدادخانه
دو تن را گر برای دادخواهی
وکیل اول برد بیرون ز راهش
امین صلح با شعبه بدایت
بنام بازیانه قتل و توقیف
بتخدیر و بتخویف و تهدید

بعدلیه عیان نام از این راه
نباشد یک علامت یک نشانه
در او هرچند جمعی مردم آزار
بود در حکم ایما و اشاره
از این بیدادخانه داد و بیداد
ندارد بندی حد و کرانه
بعدلیه گذر افتد رزا هی
بطراری برد از سر کلاهش
کند شان پشت سیر خود هدایت
بجیب خود زند از مدعی کیف
کند از جامه عریان شان چو خورشید

ز صد چندان بهای مدعا به / محاکم را شود تن چاق و فربه

هنوز آن دادخواهی پای برجاست / سر ده سال اول فرد دعواست

ز قاضی محکمه تا پیشخدمت / سراپاشان کنی گر غرق نعمت

چو پاشان دستی ای هر کس را نیست در راحت / بروی این و آن شان دیده بازست

بدون رشوه و نذر و زر و مال / حقوق مستحقین است پامال

چنین عدلیه بهتر تا نباشد / کتاب و دفترش از هم بپاشد

باین تضییع حق خلق کردن / قضاتش را شکسته باد گردن

که گردنها از اینها شد شکسته / هزاران دل از ایشان است خسته

چو در هر گوشه اش صدهاست فریاد / الهی نیست گردد ثبت اسناد

در آنجا هم فساد و نابکاری / رشا و ارتشا مردم سواری

بود از کارهای ساده و سهل / ندارد کارمندی یکنفر اهل

بهر یک گوشه اش صد قال و قیل است / جلال و حقه و جلادی سبیل است

ز محضرهاش بهتر تا نپرسی / اگر گویم از آن بر خود بترسی

طلاق و ازدواج و ثبت املاک / برای ذره‌ای بیداد عضاش چالاک

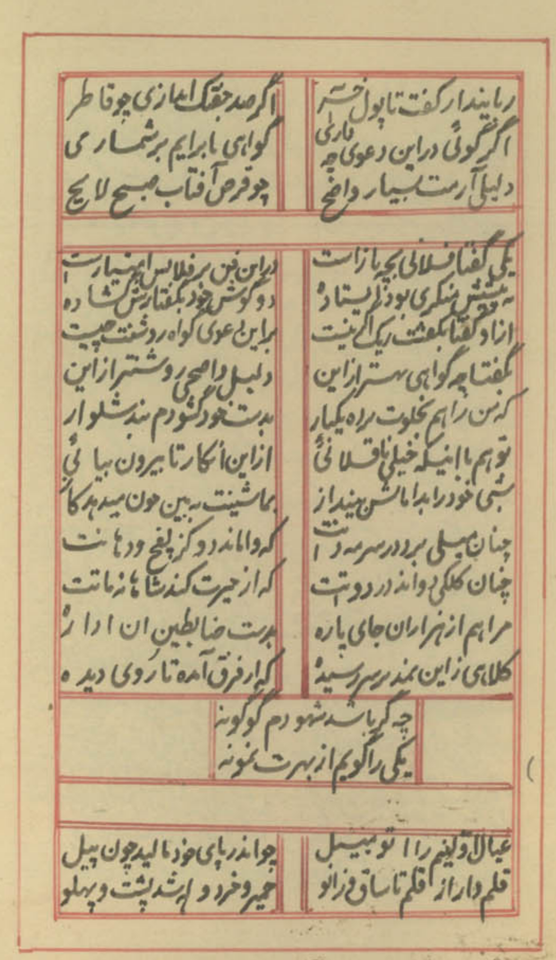
برای حاجتی و انجام کارت / به پیش هر یکی افتد گذارت

گدائی یا ز اعوان شاهی / فقیری یا غنی باش هر چه خواهی

ترا هستند گرم لاابالیه / رفیق نصف سال هفتاد ساله

کشند از پای بی مهلت ازارت / تردستی کنند از گون مهارت

بجیب و خانه‌ات یابند اگر دست / بود تا هستی و مالیت در دست



ربا پندار گفت تا پول خرج است / اگر صد جنگ اندازی چو قاطر

اگر گوئی در این دعوی چه داری / گواهی با برایم برشماری

دلیلی آرمت بسیار واضح / چو قرص آفتاب صبح لایح

یکی گفتا فلانی بچه بازست / در این فن بر فلاطون امتیازست

به پیش چشم لشکری بود زو استاده / دو گوش خود بگفتارش نهاده

ازاو گفتا بگفتش ریک اگر نیست / برای این دعوی گواه روشنت چیست

بگفتا چه گواهی بهتر از این / دلیل واضحی روشنتر از این

که من را هم بخلوت برده یکبار / بدست خود گشوده بند شلوار

تو هم با اینکه خیلی ناقلائی / از این انکار تا بیرون بیائی

شبی خود را بدامانش بینداز / تماشائی ببین چون میدهد گاز

چنان میلی برد در سرمه دانت / که وا ماند دو گز پلفج و دهانت

چنان کلکی دواند در دوات / که از حیرت کند شاخ‌ها زمانت

مرا هم از هزاران جای پاره / برت ضابطین ان ادارات

کلاهی زاین بمندر سر رسیده / که از فرق آمده تا روی دیده

چه گر باشد شهود گونه گونه / یکی را گویم از بهرت نمونه

عیال آوانیم را تو میبل / چو اندر پای خود مالید چون پیل

قلم دار از قلم تا ساق و زانو / خمیر و خرد و له شد پشت و پهلو

بدان صدمت وداع زنده‌گی گفت | بحسرت رفت و در خاک لحد خفت
بزرگ و خرد هرچش بود فرزند | برید از جمله مهر خویش و پیوند
بمن بگذاشت اینها را و خود رفت | بیامرزد خدایش خوب جا رفت
ز آغاز زناشوئی من و او | از او بد خانه من رشک مینو
ز جامه تا بجام انبار و انبان | ز پوشش تا خورش هر رنگ و الوان
ز مطبخ تا که جای کنده خانه | اطاق مبله مردانه زنانه
ز خوشه تا بخرمن دانه تا بار | همه چیزم ز خردل تا بخروار
ز شیر ماکیان تا جان آدم | برایم داشت بی زحمت فراهم
زنی با این مزایا و اصالت | خداوند حیا و حجب و حالت
ترا این گفته از من باور افتد | بدست کس چنین زن کمتر افتد
چنین زن در زمانه کمتر افتد | که از هر ره پسند خاطر افتد
خصوصاً اندرین دنیای پر مد | در این قرن اتم عصر تجدد
که زن در جامعه بی بند و بار | زنان خانه اند و مرد بازار
نه شوی و نه شرف گویند و ننگ | نه حجب و نه حیا دارند و نه ننگ
بحر بودن بخود شیدا و مفتون | ز فکر خانه اند و شوی بیرون
همه در بند آلافند و اسراف | نخورده شیر از پستان انصاف
نه زن اینان که جای نعش نشند | بلای جان شوهرهای خویشند
ز هنگام پسین تا وقت پیشین | که سر بر میکشند از خواب نوشین
بفکر خویش و زنگ آمیزی خویش | توالت را نهند اسباب در پیش
بحکم عادت دون ضرورت | نهند آئینه را در پیش صورت
چنان یک خانم پارسی مد | فرو افتاده از کون تجدد

قلم با تنگ فر پدر و حواله شانه | نهندی پای محکم در میانه

رخ از غاره لب از ماتیک گلگون
کند چون حلقه ماتحت میمون

پس از آرایش اندام درخشان | رود بی پرده از شکوی بیازار
ز بزازی بخرازی شتابد | بد نو هر چه در بازار یابد
ز نوع گربه و خرس و خرد سگ | گل و سنجاق و جوراب و عطر و رنگ
بلعنت هر چه در قیمت نیرزد | پسندش افتد از هر نیک و هر بد
ز کیف دستی فوراً در گشاید | برای خود خریداری نماید
حقوقی را که در یک مه بعسرت | بدست آورده شوی از مزد زحمت
هنوزش شوی سر برنگرده از خواب | ببیند از دمیان آتش و آب
چو عصر آید چو باز آید بپرواز | دهد دل بنده را بر خود دهد کار
بعزم سینما تفریح و گردش | شتابد در چاله استخر دور رشش
رسیدن پیش یاران همیشه | که دلگرمی بود شان کار و پیشه
ز خود دیر دن برون تا از در خانه | چو یک باز شکاری ز آشیانه
میان خانه ویلان شوهر تنگ | شب سگ را براو ترجیح بیشک
ولی خانم برون از فکر شوهر | سراپا در حریر و غرق گوهر
نشسته با رفیقان باده پیما | برقص و رستوران گرم تماشا

بخانه تا بیا نک سگ نیاید
بکار خانه و شوهر نپاید

امان از ساعت و وقتی که یک شو   نگاه چپ کند بر دی با نو
برد خر آرد رسوائی بکن بار   نه بگمین نه دو من خر دار خر دار
قیامت ها شود بر پا بکشور   که می دهد نشان از روز محشر
رسد فریاد مظلوم غات بر ماه   که آرازي رفت از دست ای آه
جوانانیکه آزادی پرستند   بدام دیو شهوت پای بستند
تمام اینکه همتاز زند در فکر   جوانا نهد باشد فکر شان نکر
بمیدان آفکنید خود را علم دار   شوند این مختر خر را علمدار
بوضعی پر تصنع حال نجوذ دن   سخرانی کنند از نقض قانون
که آزادی زنان از بر مخافت   رسیده بر سر از یکشوی فت
بر اطراف علم شان گرم شیون   نگر دایند مردانی کم از زن
مسلمانی اگر از امر داز سنی   سخن گوید بحکم منزل وحی

همین تیپ جوانان هو کنندش
برسانند از زندان و بندش

ازاین شرح و از این لیطی که دادم   سخن با پایه بر گردن بهنادم
زن من الغرض مقصودم این بود   ازان زنهائي خوب بیقرین بود
ازاین زنهای امروزی جدا بود   فروزان جانش از نور صفا بود
مرانخواست از بعد خداوند   علاقه بانش بودی و فرزند
بعمر خود نمیدانست مد چیست   گرفتار بد و پابند مد کیست
ز هر میل و هوس با شغل و کاری   سرش مد گرم کار خانه داری

شما زبود و نبود اصلاح را شان   برایش کهنه و نو بود یکسان
اگر خشک و اگر تر با مناعت   بنان خشک و تر بودش قناعت
مرا هم از منال و مال الحق   عطا فرموده بودم انجه را حق
حریر و اطلس و زربفت و دیبا   ظروف چینی و ... زیبا
طلا و نقره نامحدود و بیحد   همه در دست او ثبت و بود
بمال خود بعمری بی تکلف   نبودم هیچ دخلی و تصرف
چنان تا گفتمان بخش خداداد   بدستم رایگان و نادر افتاد
بزودی لیک حیف از دست من رفت   چو جانی بود من را گر ز تن رفت
ازاین دنیای پرآشوب غم خیز   وز این ماتم سرای ماتم انگیز
مرا بگذاشت با قلبی پر امید   بعشرت خانه جنت خرامید

خود او آسوده شد از رنج دنیا
مرا در رنج و غم بگذاشت تنها

جهان و هرچه در وی آشکار است   جهان نابسگری نا پایدار است
بکس پیمان نبست آخر که نشکست   شکست این عهد خود با هر کسی بست
همه کس را اجل دامن بگیرد   اگر شاه و گدا باید بمیرد
سلیمان با همه حشمت که دیوان   همی بودند امرش را بفرمان
وحوش و طیر و شیران درنده   خزنده تا با قسام چرنده
براحت پیش تختش آرمیده   بخوانش سیر و لستانش چریده
زیک جو آب و خورشان یکی د   بیک تیغ عزرائیل شیر گشت

اجل یکباره بربود از نگینش / سلیمانی نماند و نه نگینش
نه تاجش ماند و نه تخت و نه خرگاه / نه آن هدهد نه آصف ماند و نه شاه
ز عمر نوح بگذشتی در ایام / به تصدیق خبر ده بار صد عام
بطوفان فنا زد بخبر گام / نماند از او نشانی هم بجز نام
نه ابراهیم ماند و آتش او / نه موسی ماند و قوم سرکش او
نه عیسی نه حواریون عیسی / نه دار و نه صلیب و نه چلیپا
محمد هم که ختم الانبیا بود / عزیز خلق و محبوب خدا بود
علی هم کش وصی بود و بلافصل / دو گل بودند از یک شاخ و یک اصل
اجل با اینکه برد از هر دو فرمان / بچنگال اجل گشتند پژمان
جوان و پیر از درویش و هم شاه / بزرگ و خرد و شیخ و مرشد راه
عروسانی تحسین روز افزون / که بر ماه فلک برده شبیخون
جوانانی بقامت سرو آزاد / همه نوحجلگان و تازه داماد
پس هم آمدند و تیز رفتند / عروس گور را در بر گرفتند
بهر روزی هزار اطفال نوزاد / که با دُرّ ابد شایان دل بود شاد
هنوز نادیده رنگ شود خفتند / رخ اندر تیره خاک اندر نهفتند
برسد نوبت بما هم آخر الامر / نه بکری ماند و نه زید و نه عمر
زمین و آسمان و شیء و لاشیء / سراسر فانیند الا هو الحی
ز کل من علیها فان پیدا است / که عالم فانی و حق باقی بر جا است
یکی باقی نماند ز مردم / نه مردم بلکه عرش و چرخ و انجم

ربیعی و چه رنگ بهم رقران
همینت بس گر این دعوی بیان

عیال و لئیم الغرض چون / ز دستم ناگهانی رفت بیرون
یتیمانی که از او مانده بودند / بدرد بیکسی در مانده بودند
فقط تحفض پرستاری ایشان / نگهداری و غمخواری ایشان
بهر سو در تک و دو او فتادم / بفکر همسر نو او فتادم
دو زن بگرفتم از فامیل امجاد / یکی ز آنها پسندم نیفتاد
یکی ز آنها برخسار و جوانی / ز ماه آسمان دادی نشانی
اگر چه بیوه اما غنچه مانند / لبش بر غنچه زد چون گل شکرخند
بقامت نخل اما نخل بختیار / بی آهو چشمی اما سخت بیمار
ز بس شوخی ز بس عالی و حال / هزاران چشم چشمش را بدنبال
بهشتی سرو قامت چون برافراشت / برفتن چون قدم سر راه بگذاشت
خرامیدی چو کبک کوهساری / ببالیدی چو سرو جویباری
چنین زن هر کرا افتد بچنگال / بتابد بر وثاقش نجم اقبال
چنین ماه هر کرا آید به شبگاه / شود شبگاه خانه ماه
همای بخت بر بامش نشیند / هزاران کام از آنها ببیند

ولی شوی از بود افتاده و پیر / چه بر می آید از پیر زمینگیر
خصوصاً آنکه باشد سنش و شیخ / بگاه نوبچه بیل و بیرم و بیخ
بروی خایه خوابیده است سگی / نمی جنبد ز جا خوابیده کرمش
بر آلت آب حیوان گر بریزد / ز جا لیش آلت بر نخیزد

زپیری اینچنین با صد عبوسی / بزنهای جوان گردان عروسی
خجالت دارد و شرم ایستیز / زپیری اینچنین جاهل پرستیز
کنایز انکلاند تار مهتاب / بیک جا جمع باید آتش و آب
شمالی و رم معروف شهرت / که دارد این مثل بسیار شهرت
بیک جا جمع ناید پیری و عشق / برسوائی گراید پیری و عشق

غرض من با تتبع های بسیار / که پی بردم ازان رخسار رفتار
بجان دل بسته بودم رو فاش / دلم چون مرغ پر میزد برایش
نبودم زاو جدا در هیچ احوال / ازاو دل بر نمیکندم بهر حال
جدا بودم ازاو یک لحظه گرم / خیالش بود نقشش اندر ضمیرم
دلی با اینهمه شرح مفصل / برابر میشدم چون با تخجل
بخواندم هرچه بد آنوشته پیدا / بکلک غیب دان بر لوح رخسار
زسطر و صفحه رخساره من / بمن شد رازهای خفته روشن
که پیری برده از رخساره ام آب / رسیده بر لب بام آفتابم
زمن رفتن براه عشق پیری / براین ره رفتنم نبود دلیری
چو من پیر ضعیف ار گر نتوانی / نباشد آب و رنگی از جوانی
زغیرت نی و نبود از فتوت / بصد فرسنگ دور است از مروت
که پیری با ترانه عاشقانه / عروس نوجوان ارد بخانه
زپیری کاو جوان گیرد کابین / بهیچ آیین نباشد مرد آئین
بپیشانی بداغ افترا پولا / بدبو عیشش باید داغ نهاد

که زن هرچند بلقیس زمان است / خدا رنجاه و صاحب دودمان است
به پیران رنیارد ساعتی سر / چو گرجم باشدش همخواب و بستر
نگاهش با تو دل با دیگران است / نهفت عدنش آغوش جوان است
چنین گفتند پیران و مشاهیر / که زن را تیر در پهلو به از پیر

دو دیگر یا که بود ار سوی شیشن / دو طفل با زنین چون جان شیرین
زمن و اطفال من برچیده دامن / نه با اطفال من بود و نه با من
بیانش نرم با اطفال چو دیو / خیالش گرم با اطفال چو دیو
دمی با چهر خندان و ما آیند / بروی کودکان من بخندید
بود از نخش های ساده و صاف / چو روی آینه صاف است و شفاف
زنی را دل اگر از سوم باشد / ولو در بنده کی معصوم باشد
برای دایگی و شیرخواری / اگر فرزند یعقوبش سپاری
کی افتد باورم تا از رحیمی / به بیند شوخ بر روی یتیمی
خصوصا از زنی کز خود بچه دارد / کجا دل بر یتیمی میگمارد

بروزی دولتم فرسود ناگور / بشهری خارج از مشهد نسبی دور
برایم مانده مادر مرده طفلی / یتیمی بیکسی افسرده طفلی
بحق از رحمه بالنسبه بنگفت / بهر مبلغ بهر میزان که خود گفت
بدست دایه بسپردم اورا / حقوق لایقی شمردم اورا
برای حفظ آن نو مرده مادر / بصد زاری مکرر در مکرر

گهی بالتماس و گه بگویند — گه از قرآن و گاهی از خداوند
حدیث و احادیث آیه با یه — بتصریح و بامثال و کنایه
بیاوردم ز هر پیغمبر و دین — ز قرآن در ز دستورات آیین
که این دردانه را مادر یتیم است — یتیم مرده مادر دل و نیست
باو گفتم که ای او مهربان باش بکس — بحفظش کوش و جانش از خطرها
خدا را بین و امید مزد منگر — مروت پیشه کن ای انصاف مگذر
بخاطر آنچه از استاد بودم — ز پیر و رهبر و مرشد شنودم
براو خواندم مرتب و شمرده — بگفتم این تو و این طفل بیکس
دعائی کردم و زانجا گذشتم — سفر را حاضر و آماده گشتم
بشهر خدمت خود در کتابه — برفتم از پس یکماه قاصد
بیامد نامهٔ تسلیت آمیز — بیاورد از برایم گریه انگیز
بقای عمر مادرت بنوشته — نگهدارت خدا مادر فرشته
چو رفتی بعد یکماه ای فلانی — یتیمت بست چشم از زندگانی
ز بیمهری دایه روزه گی چند — ز شیر و نه بهائی دید و نه قند
ز بیچاری بخواری مرد و آسود — چه باید کرد چونش قسمت این بود
تو بر جانان مکن زاری که او در — خوشا حالش بگو اما مگو رفت
برای فاجعه خود بر سر آمد — که از این غم ز چشم خون برآمد
هر آن کودک که مادر دایه او است — بفرقش سایه گستر سایه او است
بباغ عمر سرسبز است و شاداب — بروی مام چون گل خندد و تاب

بهشت با صفا و جوی کوثر
بود پستان مام آغوش مادر

چنین تن دارمی دیدم نشاید — بیک شاهی بکار من نیاید
گشاید این کله دیگران بفرمم — ز شهر با ناف در خود کرده غم
طلاق هر دو گفتم بی تأمل — ننمودم فارغ از فکر تأهل
ز نزدیکان زنی را آخر کار — ببازار طلب گشتم خریدار
ز صورت بخبر و از سیرتش هم — ز ناموس و عفاف گوهرش هم
بعفت هر چه گوئی بی بدل بود — بعصمت هر چه خواهی بی بدل بود
عیوبی چند لیکن بود او را — که از ره هم خبر بود و ز آدرا
نخستین آنکه رویش بد مجدر — سیاه و زشت و تاریک و مکدر
رخش یکبار از چین و چرک بود — بغایت لب بیک خیلی خنک بود
بسان سنگ با از آبله پر — ز صورت تا بگردن دیر و قر
بمیزان صفا سنگی بخیر د — بدل بر روی هم چیکی نمیزد
ز من یکشاعر با ابتهاجی — نظرباز آدمی عاشق مزاجی
که عمری داده ام سر در سر عشق — یکی ام از مقیمان در عشق
بجستجویم بتان گر جبین بود — می و معشوق و شهد و انگبین بود
ضیا گاهی باقلیم دلم تافت — دلم را منبع نور ضیا ساخت
بیا نوبان گهی دل بسته بودم — بجز خوبان ز دنیا رسته بودم
شرابم بود صاف از اصل خلر — ز دست ساقیان سیم پیکر
بفصل نوبهاران با حبیبان — بسوز سینه عاشق طبیبان
بکوه و دامن و دشت تفرج بود — بصحن باغ و گلگشتم گذر بود
سرم یکدم سودا ز عشق خالی — نشاطم بودی و وجدی و حالی

بسحاری اگرچه هر پریروی … بروی دلفریب و چشم جادوی
بیک تیر نگه صید دلم کرد … طپان در خون خویش و بسملم کرد
نخستین منزلم در عشق بازی … اگرچه بود یکسیر مجازی
مجازم لیک شد پیر طریقت … عنانم برد بر راه حقیقت
اگرچه قبله‌ام روی بتان بود … بنازم بر رخ مه طلعتان بود
دلم در نقش صورت بود مشغول … ولی دیدم ز صورت صنع بیچون
حقیقت را ز صورت جستم آثار … بشهرستان معنی یافتم بار
بهر صورت که دیدیم از آن پس … ندیدیم بجز معنی را دگر کس
نبودی صورتی اندر میانه … همه او بودی صورت بهانه
مرا عشق از حضیض بربریت … رسانیدی باوج آدمیت
چو یک سوز گار رفرز از انا … بنور دانشم دل کرد بینا
سپردم تا که صورت بیعشقی … معلم گشتم اندر مکتب عشق
حقیقت را عیان آثار دیدم … بدیدمش از در و دیوار دیدم
تجلی کرد در چشمم همه یار … شدم غرق تجلی‌های انوار

زبان با یار و دل با یار بودم
بجز یار از همه بیزار بودم

ز وجد و حال و عشق و قصه خویش … چنانت تا بیان کردم کم و بیش
نشستن با چنین دیوی برابر … ز من شخصی توانی کرد باور
فرشته کی شود با دیو دمساز … بیومان کی شود طوطی هم آواز
ابا این جلوه یوسف مثالی … بهر کاری سلیقه آشپز عالی

سرو کارش دائم با شکم بود
جلو را با زاگر دیدی بخوردن
زچالی خوردنش الله اکبر
مکر بنشینش بگیر وز در پیش
چه حاصل تا نه می از شنیدن
سخور در خروش و جوش از او
چنان باشد که بهر شاعر عاشقانه
جناب چای با زوتی و زرین
بقوری از ستمگاریش در آب
حریفی چغل لیکن آمانش
بجاه و بیل بیریزد بگوش
چو قصر شهریاران خواست کاخی
درختانش بکیوان سر کشیده
بیوتاتش ایوان تا روزن
بدیهه چین فروششش هم تراز و
اجاق مطبخش روشن همیشه
کنیزانش گر بیز با بی
پلوهای مزعفر نوش نوش
ارو پالی خورشهای فراوان
سفره چیده و نزدیک هم به

شکم پیشش عزیز و محترم بود
به بلعیدن اشتری را با گردن
بگفتن با ندرت از بنده باور
ببینی بالعیان با دیده خویش
شنیدن کی بود مانند دیدن
صدای غلغلش در گوش آن زاغ
نوازد مطربی با هر چغانه
سیه رخساره تر از قلب [illegible] بدین
بخون تا پر فرو رفته بغرغاب
نمی بخشد ز صحن استکانیش
در این فن خواند بتوان ذوفنون
چو باغ خلد دنیای فراخی
نهالانش بر اثمار رسیده
بقالیهای کرمانی مزین
سریر و تشکهایش پر قو
برآید دودش از روزن همیشه
فکنده برفراز میز خوانی
نهاده پهلوی هم گوشت در گوشت
کوکو و کتلت و مرغ و فسنجان
بوقت چای چایش تازه دم به

غلامانش مشکین موی و دلبر … قمر رخساره و خورشید منظر
بخدمت پیش رویش ایستاده … میان بربسته و بازو گشاده
بجز اینها هیچ فکرش نیست در سر … ولی کی میشود او را میسر
شبها هم برد چون سر به بستر … برد خوابش بدان دنیای دیگر
از این ستم بود خواب و خیالش … که بار آرد شیرینی نهالش
به بیداری بدل هر حس گذشته … اگرچه خام و ناپز یا برشته
بمیل او شود دنیا بکامش … شراب آرزو ریزد بجامش

همه خواب و خیالش راست گردد
زلالش شیر و شیرش ماست گردد

چنان کاوصاف این را حکایت … نمودم ساده و صافی برایت
نبودی کودکانم را بخانه … چو مادر سرپرستی چون یگانه
زنی موصوفه را گشتم بر آن سر … بحکم محکم شرع پیمبر
بخانه آوردم با تنگدستی … ز طفلانم کند او سرپرستی
ز پیش شهر خود با پت و جا بار … بزودی گردش از شهر چهار
وز آنجا بردمش اندر چناران … شراب و اسطبل سواران
بدفترخانهٔ شیخی نشستم … چنین اسمی ولی یک شیخ محکم
چنارانی نه از شیخان کرمان … نخوانده سطری از دانش بازبان
از آن غیر بیسوادان جلنبر … از آن شیخان و آخوندان قلندر
از آن خرتره بدادار دم باز … از آن گاودان تیز انداز سم دار
ز زیری در گزنگان جا گرفته … زنی از مردم آنجا گرفته

هم اکنون اندر آن قلعه کذائی … سری بگرفته و سامان و جائی
طلاق و ازدواج بخش هفتم … بیارزد احتیاج جمله مردم
بدون چاپ و چوپی و تملق … باین الشیخ ما دارد تعلق
بهر جا یک طلاق و ازدواج است … خراب شیخ بازارش رواج است
برای شاد باش و عرض تبریک … عروسی خانه‌ها از دور و نزدیک
برایش هرچه گوئی می‌فرستند … شکر بعد از شکر قند از پس قند
ز جاجیهای زرین شکسته … فرستند از برایش بسته بسته

یکی از روزها این عبد درویش … برای عقد بانوی نو خویش
بهمراه جوانی از رفیقان … شریک الملک مخلص و از شفیعان
به دفترخانه‌اش رفتیم با هم … بماند عید ما عشره محرم
ازان ساعت که پشت در رسیدیم … درش را سخت و محکم بسته دیدیم
نه شیخی بود و نه کاغذ نه دفتر … نه میز و نه دوات و مهر و مسطر
همی جستیم از اهل دهاتش … ز منزلگاه و میعاد و مکانش
یکی گفتا که از بانگ خروسی … بمهمان رفته جائی در عروسی
بجو کار است یا در کمیلان … بجوقان یا دهستان ملانست
بگلخن رفته باشد یا بگلشن … بود نانش میان شط روغن
به دفترخانهٔ شیخ مکرم … دگر ره رفتیم و بار دگر هم
زدن دیگر ز هم با چای دهها … بنزدائی گرمی کرد بسیار
برای رفتن اندر منزل خویش … چو زو جستم با عذرش پس از پیش

چو گفت این اعتراضش بس گران دم / تشکر از رفیق خویش کردم
بساط چای هم دیدم علم بود / دگر با این همه من را چه غم بود
غرض اجرای عقد انجام گردید / همان صد دم اسیر دام گردید
بجای نوبت مد چای خوردیم / سخن زینجای و از انجای کردیم
رسیدی تخلک شب هم بی‌نشنه / فروز ز خوابمان در دیده خسینه
بناچاری ز هم کردیم توزیع / ز هر دو خواستیم صد عذر تصدیع
جناب شیخ و جاویدی از جهت / ببستر رفته خفتند استراحت
زدم شهم بچاک خانه خویش / فرو بردم سر اندر لانه خویش

بمحضر دار گفتم روز دیگر / که ای رونق محراب و منبر
گواهی میدهد ریش و ردایت / شهادت میدهد شال و عبایت
که سرکار شما از هر سلیمان / درست و محکمی در دین و ایمان
نه چون آخوندهای دیگری خشک / که چون از خون بود پرهیزی از [illegible]
هواهای جوانان بر سرت نیست / بشکل شلوار و کت [illegible] تنیت
هوسهای جوانان را نداری / بدین داری بسی کامل عیاری
ز قانون نگذری رشوت نگیری / گر از جوع و عدالت [illegible] بمیری
حقوقت هرچه هست نیست گیری / مطابق با شمارلیت گیری
زیاد از حق قانونی و معمول / نستانی دهندت گر بخم پول
پس ای آقا که در بخشش خیاری / باخلاق تو مطلوبند ایا زان
چو آخوندان دیگر هستی شل / سر و کار تو باشد با تو گل

به پیری من دلش آمد برحمت / بده کفشا بخود این قدر زحمت
هم امشب مینماید گر چه مشکل / گر آمد شیخ سر دفتر بمنزل
بگویم تا خود او آید بخدمت / که هم احسان و هم مزد است و منت
برآرد هر چه داری حاجت را / کند با این بساط راحت را
شب دیگر ز دهقانان شنیدم / که شیخ اندر کبیر است و دیدم
سراغش را از این و آن گرفتیم / ز زارعها و دهقانان گرفتیم
بگفتندم که امشب میهمان است / بخانه دوستیم از دوستان است
کند جاویدی او را میزبانی / برایش میهمان در زیره خوانی

بدون امشب ز خانه گینه مرد
شکم ساز عزا خواهد در آورد

یقین کردم بقولش گر دهد الفات / فرستاده است هدایش در [illegible]
بپشت در زدم جفتک [illegible] / زدم با حلقه بر در چند با چک
بیاید کلفت و بگشود در را / شدم جویا ز جاویدی خبر را
در اینجا گفت مخلص با تو حاضر / شهود و شیخ عاقد هر دو حاضر
من و تو چونکه یک جان و دو جسمیم / دو قوس متحد از یک صعودیم
جناب شیخ را گفتم نهانی / که هست اینخانه هم مال فلانی
کبیر و هرچه دارد این تجلی است / تمامأ مال آقای تجلی است
در اینصورت در اینجا عقد نقد / برای ختم کار و صیغه عقد
الحاق باشد حاضر بر این کار / بفرما رو نقلی تا بیا زار
از این منزل بیان سرا ضرر / ندارد در نشستن در هیچ صورت
بیا بالا پر و محفل کن منور / بساط عقد را اینجا بگستر

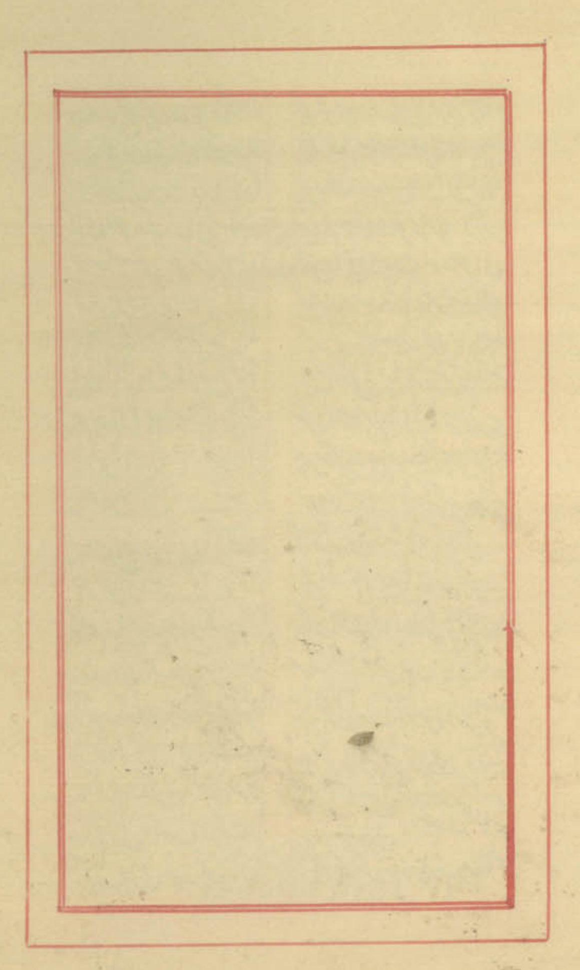
دقیقه ارسیتی در باسوادی — زاشخاص قریب لاجتهادی
باین علم و صفای دین که داری — باین غایت که در دین پایداری
بفرمایید یا این عبد عاصی — غریق لجه بحر معاصی

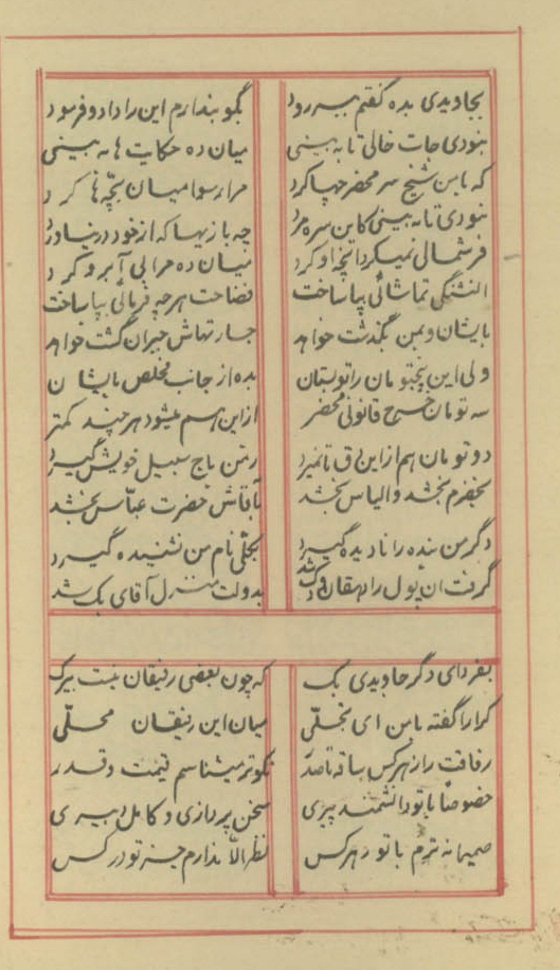
برای کار من و این عهد کابین
چه مبلغ خرج قانون کرده تعیین

چو بشنید از من آن شیخ این ترانه — نگاهی خیره و مستهز انه
ردیم کرد و گفتا اینچه حرف است — سخنهای تو نادر تر ز برف است
شدم از وضع گفتار تو آگه — که پیرت خرف کرده ست وا ابله
چه مهملهاست چه بافی تو این — زپاریس آمدی یا شهر لندن
چنین کاو بچه مغرب بوئی — که اهل اروپا خورده گوئی
چه قانون چه حسابی چه کتابی — مگر مست شرابی یا منگ خوابی
دگر زانحرفهای نامناسب — جفنگیات کمتر زن الغالب
شما چون هستی آقای تخلی — زمعروفین این بخش و محلی
نمی بینم بچشم دیگرانت — نمیترسم ز نیش شر زبانت
برای خانش هستی هرچه هستی — برای شخص من یکفرد دستی
ازان ناخورده ناچکهای عالی — بچشمان نور بخش و صدر بالی
مدت بازنین خودیکی نو — بمن ده گوش گر یکشاهی و دو جو
ازاین مبلغ بگو را فتی گر از بر — نخواهم از شما اگر رفت کمتر
بروان راکه میگویم بیاور — مرن خود را ازاین در بی آن در

بهشتی من حریف صد قلندر
برو گفتم گدا تا زی درآور

جناب شیخ چون این حرف را گفت — چو خوی سگ مزاج من برآشفت
رگ تلخم زجای خود بجنبید — بهر قم آسمان گفتی بلنبید
بعینه حال سگ پیدا نمودم — چو سگ بر روی او وا نمودم
که ای آخوندک گربای خر — خیالم بوی آخوندان دیگر
تو تنها هستی آخوند حسابی — کنون می خبت از هر خرابی
تو هم چون دیگران در زیرکی طرار — نداری دست کم از عمر عیار
بباست گرچه آخوندیت اما — تمیز لم نمیدانی ز لما
باین شال و عبا وضع عمامه — باین شکل و قیافه ریش و جامه
چو جهال عوام الناس بازار — جوانان اداری زرد و طرار
چه فرقی پس تو را با دیگران است — چه شان و چه شرف با این خران است
جناب شیخ بال از من رشاند — سر و ریشی باستهزا بجنباند
چنان شیخ و نهیبی زد با شک — که گنجشکی زیر پاش آمد بجفتک
بعربده او فتاد از پاک صاحب — بخیز افتاد زیر پای راکب
کانم صاحب خود را بخیری — بیک تندی و چالاکی و تیزی
رسیدی از کبیه اندر کرنگان — جناب شیخ لیکن چون پلنگان
زخشم آنکه خوی و عادت او — به پیکر خواست با ناخن زرد بوت
ازاین وضع قبیح جاهلانه — مرا از خود رنج لرزید و جانه
چه گر چون گوت آتش گرفتم — مع التفصیل از رد در رفتم
زدم دل را بدریا بر یکبار — بیردم دسته ها در جیب شلوار
ز کیف چرمی خود بچتومان — برون آوردم و دادم بدهقان





بجاویدی بده گفتم ببر رود / بگو بندارم این را داد و فرمود

بنودی جات خالی تا ببینی / میان ده حکایت‌ها ببینی

که با این شیخ سر محضر چه‌ها کرد / مرا رسوا میان بچه‌ها کرد

بنودی تا ببینی کاین سره مرد / چه بازیها که از خود درنیاورد

فرشمالی نمیکرد آنچه او کرد / میان ده مرا بی آبرو کرد

الشنگی تماشائی بپا ساخت / فضاحت هرچه فرمائی بپا ساخت

بایشان و بمن بگذشت خواهم / جارتهاش حیران گشت خواهم

ولی این پنج تومان را تو بستان / بده از جانب مخلص بایشان

سه تومان خرج قانونی محضر / از این هم میشود هرچند کمتر

دو تومان هم از این ق تا میرد / رهن باج سبیل خویش گیرد

بخضرم بخشد و الیاس بخشد / باباش حضرت عباس بخشد

دگر من بنده را نادیده گیرد / بجلی نام من نشنیده گیرد

گرفت این پول را دهقان دگر شد / بدولت منزل آقای بک شد

بفردای دگر جاویدی بک / که چون بعضی رفیقان بنت بیرک

کرارا گفته با من ای بجلی / میان این رفیقان محلی

رفاقت را ز هرکس ساقه با صد / نکوتر میشناسم قیمت و قدر

خصوصا با تو دانشمند پیری / سخن پردازی و کامل دبیری

صمیمانه ترم با تو ز هرکس / نظر الا ندارم جز تو در کس

دل اندر شخص عالی بسته دارم / بچون یا تو نگر فیقی است انجام

عرض تشریف فرماسد بمنزل / طلا قالی زمن فرمود حاصل

پس از یک رشته صحبتهای عادی / ارادی یا که بی غیر ارادی

بگفتا شیخ سردفتر از آن پول / که نفرستادیش با وضع معقول

دو تقدیم کردم گفت حاشا / بپولش گر کنم قطعا تماشا

پشش ده تا برد با خود بحمام / تحامی باید بداد انعام

برون شد هر رکف سر ماله اش را / ده صیقل زنار جانه اش را

رضحت های حاودی اگر چه / شدم رخسار سیب ایسای چون به

بمن برخورد سختی کرد بسیار / بپیچیدم بخود از خشم چون مار

ولیکن باز ماندم از چموشی / زدم محکم طلب مهر خموشی

بشنیده آمدم زان شیخ قلدر / بشدت داشتم قلب و دلی پر

قضا را لیست کل تفصیل / نوشتم خالی از تغییر و تبدیل

که آمور شما سردفتر بخش / عین ما لاشئین محضر بخش

بود یکشیر غران تر ز رعدی / بپشت میز فرمان ابن سعدی

بقانونش نباشد اعتنائی / بود دستی بگیرش در کدائی

نه قانون نگر نه قانون میشناسد / نه مجلس نه کمیون میشناسد

بقانون جناب شیخ مذکور / در ایران دولتی قانون بود زور

مسلم بلکه قطعا حرف مفتند / خداوند شاه و فردا حرف مفتند

نه از قانون بگو گوید نه دستور / بجنبه ما در ایران پرچم زور

چو سنگ کتر بجنبان دم بر این در / اگر آورده پولی بیا و ر

وگرنه رفع زحمت کن و کم کن / ز پیشم گند و بوی خویش کم کن

برای سرپرستی بچه هایم / زنی را عقد بسته از برایم

بتومان میرسد جمعا به پنجاه / حدود مهران بانو بدلخواه

برای خرج محضر دادمش عشر / بحرمت پیش بفرستادمش عشر

بیندرفت از من و بدتر زبدتر / هزارم افتضاح اورد بر سر

لب و لفج و دهان با اخم و فر فر / بروییم کرد کج با صد تمسخر

که ای عاج از دهر زهر غم چشیده / بهر گز اسکناس بابا ندیده

بخوان خویشتن هم تا شدی پیر / پیاز و نان نخوردی لقمه سیر

بر این پنجو مارا هم ایدون / تلف خود کن در اسفت محزون

که خرج بهتری در پیش داری / نیاز از بهر خرج خویش داری

برای خرج حمامی و حمام / بهرکت واجبی بخشیده انعام

هر احاجت باین پول کثیف است / نیازی هم بامثال شما نیست

بفرمائید کاین آخوند مدرک / شود آدم رهد تغییر مسلک

بپیرد انچه قانون کرده معلوم / باین نامه مضبوط است و منظوم

ستاند خرج محضر را بقانون / بجا نه گاش تا زمن ناخورده صابون

گلی بیرون از این خرمن نخواهد / دگر باج سبیل از من نخواهد

شکایت نامه خود را سواره / پس از امضاش بردم در اداره

بپاکت مدرکش محکم نهادم / بدست شخص دانیش دادم

رئیس ثبت این روحانی فرد / چه گر اقدام کرد و خوب هم کرد

رقم بنوشته شد با بولی و نیک / رقم خوان رقم بید انشد لیک

نفهمیدم دگر سردفتر زشت / بروحانی چه پاسخ گفت و بنوشت

همینقدر باز قرآن آشکارا / که آن آقا چو سندی پایدار است

چو چندین گرم کار ازدواج است / و با عشق حاقی و بازارش رواج است
زن بیچاره سن بالغ جاهل / زن سن هشت اما بی قباله
خباب شیخ هم با حس نفرت / بدان غایت بود در حال شدت
که گر در وزی شوم او را مصادف / چو یکجا هل که بگریزد ز عارف

نیفتد تاش بر رویم نگاهی
ز سوراخی گریزد در پناهی

به ثبت آنها که با او هم قطارند / ز شاگردان یک آموزگارند
بباد سرزنش بگرفته ز اطراف / گدای در حلقه اعیان و اشراف
تو هم گیتی از آنها در شماری / چو قارون ثروت سرشار داری
باین ثروت باین مکنت باین مال / چرا کرده چنین دنیات اغفال
بکن عباس دوست بوده هشتاد / که خواهی دور ربانی از کف باد
ز شیخی منتحی کردن شکایت / بود دور از بزرگی و عنایت
ز قانون چند صحبت می‌نمائی / مریضی بایدت خوردن دوائی
که تا مالیخولیایت برد از بیخ / بگیر و صحت اندام در بر
در آ بیرون از این اوهام و فکر / دماغی تازه و تر کن بصحت
دخالت ده جوانان را باین کار / هنرمندی اگر جو در آنکه هموار
بحال ارای ثروت را فزون کن / بدار و رفع اوهام و جنون کن
برو بگذار قانون را بقانون / ز سر انحراف باینها بیرون
برنگ مردمان کن خویشتن را / ببینم کم بزن سنگ وطن را
دگر شد کهنه این گفتار و پندار / برو فکری باصل کار بردار

ز در داخل شدم هر جا رسیدم / براهم هر رفیقی را که دیدم
ببردم سر میان هر اطاقی / بهر سالون که گشتم بار واقی
نصیحت جمله را با هیچ بود / که در هر کار باید رو بهبود
رفیقان ز این بیان در روی او خار / برفتار و بگفتار و بکردار
تو هم ز این خوی و عادت برکنار باش / بطبع و خوی چه زنگی دیگران باش
اگر دزدند معمول است و بینیت / بروی سینه کش دست رد نیت
در آن کشور که سردار و امیرش / وکیل مجلس و شیخ و وزیرش
تبار و تاخت در جنبند و جوشند / عدوی میهن و میهن فروشند
چنان پندار سر کاری فرشته / ز نور پاک یزدانت سرشته
محمد کرده ارشادت بتقوی / ابوذر بوده استادت بتقوی
چو بیرون از محیط اجتماعی / سر خر در بسیط اجتماعی
در آن کشور که ابرش دسته بار / درستی رونقی در وی ندارد
نهادی گوش اگر بر نغمه جوش / فضا هم ز این صداها بود مملو
دریدم ز این صداها پرده گوش / شدم چون خفتگان از هوش بیهوش

بوضع جامعه بگریستم زار
هم از این زندگانی پاک بیزار

بهر یک از شعب در شهرداری / شوی آگه در او گر پا گذاری
که دزدان کلان جمعند آنجا / ز پنهانی عیان جمعند آنجا
که شهر و نرخ از آنها خراب است / ز اجحافاتشان دلها کباب است

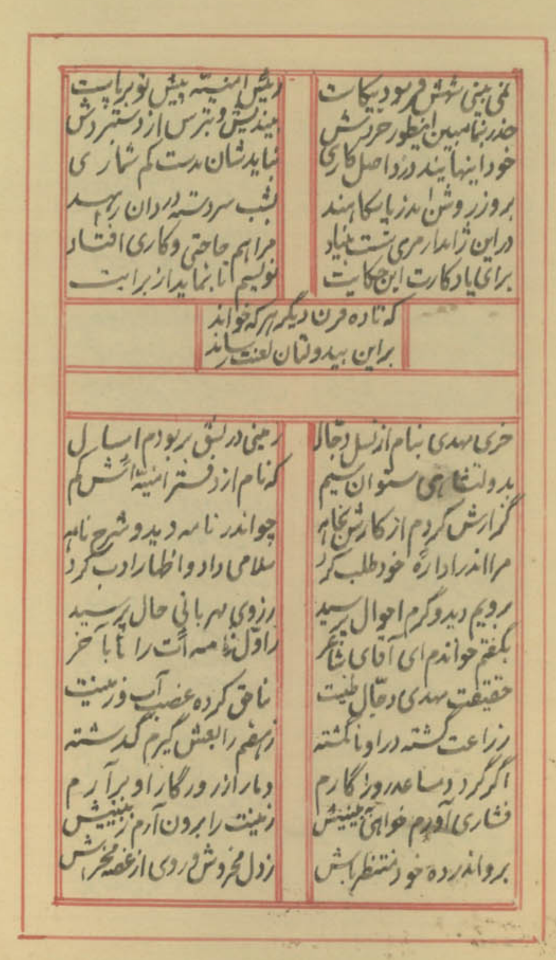
بنام بازرس رهبر گندرگاه / بهر دم بسته دزدی راه و بیراه

تر از شهرداری شهربانی است / که هر دزد کلانش پاسبانی است
نظام شهر از اینها نفتح گیرد / از آنها کارها رونق پذیرد
ولی این پاسبانی اندر ایران / بود گرگی نهان در جلد انسان
چنان گرگی که آدم را سراپا بر / بدرد پوست چون جلاد کافر
رئیس و پاسبان دمساز دزدند / رفیق قافله اما ز دزدند
ز سردوشی و یا گون و ستاره / ندارد شرم سرپاس اداره

چو با دزد و دغل درگیر دلفاست
نپندارد که سردوشی شریف است

بنه از شهر بیرون پا به بالا / ببین آثار صنع حقتعالی
بامنیه بهر یک پستهایش / بچشم خود ببین بر دزدها بیش
بگردان و گروهان بین و دسته / که کس از زشتشان راحت نجسته
براین گوساله های سامری بین / بچشم باز در ژاندارمری بین
از این دزدان بیابان در عذاب / نه آدم بلکه شیطان در عذاب
ز هر دزدند اندر دزدی استاد / همه دزدند اما دزد و آزاد

ز ثبت امنیه روزی رضاشاه / گذشت و بود جم او را بهمراه
بخشم فرمود شاه از روی تدبیر / بجیب خود بچپ و محکمش گیر
جم از فرموده شه در عجب شد / پس از تعظیم جویای سبب شد



نمی بینی شهش فرمود بیکاست / رئیس امنیه بیش نو برایت
حذر بنما مبین اینطور حرفش / بیندیش و بترس از دستبردش
خود اینها نیند دزد اصل کاری / نباید شان بدست کم شماری
بروز روشن اندر پایگاهند / شب سردسته دزدان ره هستند
در این ژاندارمری بست بنیاد / فراهم حاجتی و کاری افتاد
برای یادگار این حکایت / نویسم تا بماند یادگار برایت

که تا ده قرن دیگر هر که خواند
براین بیدوتان لعنت رساند

خری مهدی بنام از نسل دجال / زمینی در لشت نشا بربودم امسال
بدولتشاهی ستوان سیم / که نام از دفتر امنیه اش کم
گزارش کردم از کارش بناچار / چو اندر نامه دید و شرح ناهم
مرا اندر اداره خود طلب کرد / سلامی داد و اظهار ادب کرد
برویم دید و گرم احوال پرسید / ز روی مهربانی حال پرسید
بگفتم خواندم ای آقای شاکر / ز اول نامه ات را تا باخر
حقیقت مهدی دجال طینت / بناحق کرده غصب آب و زمینت
زراعت گشته در او ناگشته / ز هضم را لعنش گیرم گذشته
اگر گردد مساعد روزگارم / دمار از روزگار او برآرم
فشاری آورم خواهی ببینیش / زمینت را برون آرم ز بینیش
برو اندر ره خود منتظر باش / ز دل مخروش و روی از غصه مخراش

فرستم یکنفر ژاندارم از پی
حریفت را کند در کاسه چشم
دمار از روزگار او برآرد
باو گفتم که با این نازنینی
بخود تبریک گویم بی تعارف
که دیدم بیگمان مطلوب خود را
ندیدم چون تو یک آهو در خویش
گرت خوانم ملک کم گفته باشم
چو این گفتم گرفتم جیب در پیش
ز پی ژاندارمی آمد چون نهنگی
سلامی کرد و فرمودم علیکش
چو ماه روزه بود و روز روزه
بگفتا هرچه داری مرکب زیرم
چو این عاصی زبان در روزه بودم
نه بینم با عتاب مرکبارش
هنوزش آب دهان حاضر نگشته
که شد همچون خیاری سبز و زرد

که حلوا سازیت از چوب ارزی
چنان از زهری که چون سنگ او در
بان غایت که چون سنگ برآرد
الهی باز عسرت خیر بینی
از این خوش شانسی و حسن تصادف
رفیق همدل محبوب خود را
چه کر بودم بد بنالش بکرت
ور او بالاترت در سفته باشم
ز پیشش راه منزل برده خویش
بدوشش نازنینش یک تفنگی
عجب وجوش دیدم همچو کیکش
برآورد از جگر فریاد و روزه
بفرما تا نهار آرم بهرم
نه کابه بودی و نه کوزه بودم
بدادم زود فرمان نهارش
بیامد پنیر و نیمش نرشته
حریفم یعنی آقا مهدی خر

بان ژاندارم گفتا با تغیر
بگفتا صاحب خانه تخلی
با بنیه شکایت از تو دارد
من اینجا آمدم از بهر تحقیق
چو مهدی این شنید آمد بنزدیش

در اینخانه چرا الدوره تذکره
که باشد نظر لی باشش چه بلی
دو صد حرف و حکایت از تو دارد
که تحقیقی کنم از روی تدقیق
بند چیزی که چسبد بر گلویش

بخشمی بی نهایت گفت بادی
مرض نگذار و اعراض عرض کن
از اینخانه و از این بی حکیمی
کی است امنیه و دولت کدام
نه از تو نه رعیت بهر اسم
ز دولتشاهی بالا تر از او
بکن کم گور خود ژاندار مری
ندیدی تا هنوز از ارد و نوس
ز قارت و قورت و ژاندارم نحس
بگفتا اینچه دادت و چه بیداد
کت نه نیکشد کیر و نه خایه
بگفت این و رها فات برافرا
بر آشفت از سر غیظ و باد گفت
بیا باهم رویم اندر اداره
بمن والکس که از من هست ار
دیا الله ریشش بمن به پیش افت
که دولتشاهی و ژاندار مری
بمهدی هرچه کرد و هرچه گفت او
در آخر اسب خود گفتا نه تندی
برو هر جا که میخواهی بفرما

ژاندم تا بار دگمیت تا بمری
بده چو منزل از اینجا عوض کن
بفر با زود نما گور خود
نو و ژاندارم و دولت را چه نامم
نه ژاندارم و نه دولت میشناسم
نه ترسم تقدر یک سر سو
کبیر با طویله هر حری نیست
جل و پستخت خود ز اینخانه بر چین
شدش رخ آتشین چون آتشین نس
نه خرس جنگلی ای آدمیزاد
بود بیشرمی تو ماچه یا به
تفنگ و هرچه با خود داشت برداشت
با این آسانی از کفم بهت مفت
در اینجا گو بیت هستم چکاره
جسارت تا باین اندازه وحدت
بجای جاش واضح خواهمت گفت
مرا با تو در اینجا گفتگو نیست
ولی مهدی نرفت ابج از زرد
ستاران اینقدر گفتی بلبندی
که همراه آئیت با سر نه با پا

زجیشرمی آمهدی ناپاک ... چنان ژاندارم دیدم غضبناک
که رسیدم ز سر تا ناف و حقه ... کند آمهدی مارا دو شقه
حقیقت دستی و پا کردم چنان گم ... که افتادی زبانم از تکلم
عجب جلادبی باکی است گفتم ... دعا کردم بگیر او نیفتم
دو یدم دامنش محکم گرفتم ... بصد جاخان کالش را بگرفتم
شدم چیزی فتم در پای ژاندارم ... باو گفتم که ای آقای ژاندارم
بیا دستم بدامانت نسوزم ... قدا آهسته تر خیلی برو شند
مباش اینقدر سوزان و گداز ... سمند خویش را کمتر بتازان
بگوئی هرچه من هستم بترزان ... میان خانه خویشم بلرزان
بود مهدی یتیم آقا ندارد ... پدر مرده بود ما ما ندارد
به نیش بدبد آگو چون گرگ شد ... تجختنگ بند طفلک دل ترک شد
مدو اینقدر چون یابوی الچی ... بیا بنشین بکن اوقات تلخی
نهار حضرتعالی درست است ... ز آب آن شکینه جنگالی درست است
ولی ژاندارم چندان در غضب بود ... که ساکت گردنش کاری عجب بود
بقدری بر سرش اقاه خواندم ... که آخر بر سر جایش نشاندم
به پیش آوردش مجموعه و نان ... فرو نهیای پرشده و فراوان
بدل گفتم که در این ماه روزه ... بلائی افتدت در پا چو موزه
بیا بنشین و کم من گوی و سر کن ... نهاری زهر مار خویشتن کن
بگفتم این و بنشستا و بخوردن ... مرا این کافری شد بار گران
که روز روزه بینم ز آب و نانم ... نباید چاشته دیدی بجوانم

زجا برخواستم او را من از پیش ... گرفتم پیش راه مطبخ خویش
که تا بهرش دهم فرمان چائی ... ببل بگذارمش ارمان چائی
بمصداق الاکرام ولا تمام ... با تمامش رسانم شرط اکرام
بمطبخ رفتم و گفتم بجلفت ... برای ازدیاد مهر و الفت
برای میهمان ما ره وارد ... که در کارم بود یار و معاضد
سماور را علم سازند بهرش ... بیک چائی سر آید بلکه قهرش
بحض دادن فرمان چائی ... زرفتم دیگر از مطبخ بجائی
ز مطبخ صاف رفتم پیش مهمان ... بمهدی دیدمش سرگرم و خندان
نگه شان بود با هم دوستانه ... شده در طرفة العینی یگانه
ز جنگ و اسیها شان بیگانه ... شدم در کار ایشان سخت حیران
نخورده چائی دبی کیف افیون ... عرض از پیش من رفتند بیرون
بمن دیگر نکردند اعتنائی ... برای من سماور ماند و چائی
بدل گفتم مگر مهدی ملعون ... ز شیطان یا ز استاد اشت افیون
که با یک دم از آن انفیه کش ... نشانیدی فرو صد خرمن آتش
از این بر بچه های نو در آمد ... چگویم چون ز سر دودم بر آمد

در این اندیشه کآمد باغبانم ... همی خندید زیر لب بگانم
بگفت آقا شدی آگاه و مخبر ... ز کار مهدی و ژاندارم خر
بدو گفتم چه گفت این حرف را او ... چه حرفی اتفاق افتاده برگو

بگفتا بنده بی قصد و اراده — بدر چون حلقه بودم ایستاده
چنانچه مهدی و ژاندارم من را — نمیدیدند الا خویشتن را
برون آورد مهدی دسته چک — رضا شاهی از آن چکهای بی لک
بان ژاندارم داد از کمی و کاست — بعجز و لابه پیشش عذرها خواست
بدولتشاهی آوردی گزارش — بگفتا کن ز من خیلی سفارش
باو هم هرچه باید کرد خدمت — بصدق و بندگی دارم بدولت
پیاده مهدی و او هم سواره — برفتندی نگاهم در اداره
بمن چون باغبان داد این خبر را — قرار و بند و بست یکدگر را
ز اسرار نهان آگه دلم شد — ز راز خفته حل مشکلم شد
بدانستم که آن بیچاره مهدی — چه جادو و چه افسون داره مهدی
گره از کار خود بگشاده با پول — علاج درد خود نموده با پول
ز خواب خویش گردیدم چو بیدار — صلاح خویش را دیدم در این کار
که من هم از پس ایشان سواره — خر خود را بتازم تا اداره
صداقت چون براهم بود هادی — بدولتشاهی ام بود اعتمادی
بخود میگفتم آقا بولکی نیست — همه هستند تنها آن یکی نیست
سر و کارش چه گر با جنگ و آشوب است — ولی از آن نظامیهای خوب است
که حرمت دارد از شمشیر با گون — براه راست میپوید چو واگون
چو بعضی از جوانان ناخلف نیست — شرف میبارد از او بیشرف نیست
هزاران زین تصورهای باطل — بخود میکردم از بیرون و داخل
نمیدانستم این کم در کمین است — عدوی است و حقیقت غیر این است
از آن سگ توله های حق نشناست — بهای زاده وار حرفهای اینهاست
پیاده یره تر یک از سوار آن — سپردم راه تا اصل خیابان
زیر قه رفتن و طی مراحل — رسیدم زودتر از آنها بمنزل

در آن ساعت که در آنجا رسیدم — اثر از شاهی و دولت ندیدم
بپرسیدم ز ژاندارم قراول — که آقا در کجا راندست دلدل
ز خود خالی چرا کرده است اداره — کجا افسار فرسوده است باره
بگفت از طرز گز تاریخ نهفته است — بمنزل رفته پندارم که خفته است
تأمل کن کمی پیدایش گردد — بود هر جا که پنهان جاش گردد
از آن جا آمدم لب پر شکرخند — نشستم در ملعون خانه یک چند
چو از بنشستنم یکساعت چرب — گذشت اما بپایان شد که با جرب
گذشت از پیش روییم پای کوبان — بسک چونانکه بیند چهره چوپان

بسوی من نگاهی کرد و بگذشت
چو صیادی بروی آهوی دشت

بپشتش از پی رفتم تا اداره — که غیر از این نبودم هیچ چاره
بدیدم آقا مهدی را به پیشش — که چون چس کرده چاکر ریح ریشش
بخنده پیش پیزش کرده با جفت — دری از آن بی سعدان گوهری سفت
ز روچپ انجمان بگرفته با هم — که گفتی شیر و دوشابند توام
گشودم چون نظر بر سوی هر دو — بیک حرفی نظر در روی هر دو
بروی هر دو دیدم هر چه باید — بخواندم هر رقم جوری که شاید
بنزدیک رئیس از ناکسی سو جو ز — پیاده اینک آن آئینه بود
سلامی کردش از گوشه لب — نشستم روی کت خیلی مؤدب
نگاهی کرد بر من راست راست — بگفت آنگه چه فرمایش شما راست
بجرئت رفتمش نزدیک کرسی — بگفتم آنچه را دانی چه پرسی
سه روز قبل بهر تکه عریضه — نوشتم آنچه را بودم فریضه

که مهدی برده عدو انگ زنیم / چو دیوی برده زانگشتر نگینم
مرا یاری کن و بفرست و مگذار / رنیم را بردان دزد طرار
تو خود گفتی که میدانم من هم / شده از خارج اس سعی مسلم
چنینش گر دخواهم یا چنانش / از این ره بازگردانم عنانش
بقانونیکه دانستی بنا از سن / مرا آموختی طرز نوشتن
بگفتی راه قانونش این است / چنین بنویس طرزان چنین است
اگر خواهی که بی کسر و تخلف / بکار تو کنم دخل و تصرف
تقاضا را چنین باید نویسی / بکن وقت که بینه بیت رئیسی
هم اکنون دارمش همراه حاضر / بهبینش تا ترا آید بخاطر
نگاهی خیره کرد و زهره ام برد / نمودم زان نگه ششرشته را خرد
بلهجه ترکی از حلقوم گفتا / بیانگ شوم تراز بوم گفتا
که که خوردم اگر راحت نمودم / زراه و چاه آگاه هست نمودم
نباشد هیچ از از روبت خجالت / نخواهم کرد در کارت دخالت
چنان خشمانه می توپید در من / که در کها را ابر تیر و بهمن
باو گفتم که ای سهراب کله / چرا می بینمت بیرون ز پله
پری دیکس پری بستر پر پروز / نبودی [illegible] امروز
چرا امروز می بینم چنینت / چو زهر مار خلقی [illegible]
مزاجت رنده یا مارت گزیده / که عقل از کله ات بیرون پریده
پریروز آدمی بودی خوش اخلاق / بجوش خلقی زهر کس دیده [illegible]
بدو روز اینهمه تغییر حالت / نداری از حیای خود خجالت
یقین کردم که آمهدی شیطان / باو هم داده زان چکها فراوان

که سخت از رنج اینسانش بماند / با او هم حقه خود را چپانده
صلاح خویش را در ایستادن / ز پیشش شرح حال خویش دادن
ندیدم مطلقا پس پس کشیدم / ز پیشش او ز در بیرون پریدم
بقلعه آمدم یکراست در دم / نگاهی هم به پشت سر نکردم

در ایران خراب زور بازار
عرض یا پول یا زور است در کار

بلاخانه است بهداری کشور / بلای جان بیماران مضطر
ز طول و عرض این بنگاه پر عرض / که طولش آسمان بگرفته تا ارض
بلا خیزد بلا ریزد تب آرد / ز دیوار و در او مرگ بارد
پزشکانش که جمعی خودپرستند / زهر جلاد جانی بدترستند
نه معلومات دارند از طبابت / نه فصلی خوانده از باب نجابت
در این کشور بلا رمز و معما / بود بهداری اسمی بی مسما
سراسر سازمانی او [illegible] / چه بهداری چه کشکی چه قروتی
همیخوانند دکتر هر خری را / ملوث کرده نام دکتری را
فلان حمامی و حمال بازار / فلان سلمانی و بقال [illegible]
کتابی در کجا دیده است و طبی / که بوده استش معلم یا مربی
چنین خر [illegible] دانی رسیده / ز علم و دانش و مکتب ندیده
شفا را کی ز قانون [illegible] / بود در بیسوادی همچو خر غرق
از این دکتر و زاین یاور [illegible] / و زاین سرطبیب [illegible]

چه باید داشتن چشم توقع — چه خیری وچه بهره چه تمتع

همانها که از طب خوانده فصلی — ز هر فرعی بدست آورده فصلی

دو اصل یا دو سه موهوم بیجا — غرور و روی خودپسندیهای بیجا

چنان در خویشتن شان ساخته غرق — تو گویی کاشف صوتند یا برق

بدانسان برده از ره شاکه گویی — فرا بستند کوهی را بموئی

طمع را هم کشانده بجایی — که نبود مبدءاش را انتهایی

بسیج تر در طمع از هر گدایند — گداها پیش ایشان اغنیایند

باداب زبان بازی بهر لحن — بدرجه گدایان در صحن

بپایه این گدایان بر نیایند — گرانها نرخ اینها خر گدایند

بطماعی ز هر فردی گذشته — شپش گیرند از بال فرشته

زبانم را بگفتن نیست یارا — بهر روئی بر نداز زو خدارا

دو صد عباس دوس گدارا — که گیت بر پشت بسته هر گدارا

بکدیه دست ها بر پشت بسته — مده انگشت صد انگشت بسته

اما این وصف کت توصیف کردم — ز صد بهرت یکی تعریف کردم

مرض هر چند خیلی ساده باشد — علاجش پیش پا افتاده باشد

نمیباشند چون در کار استاد — نتوانند تشخیص مرض داد

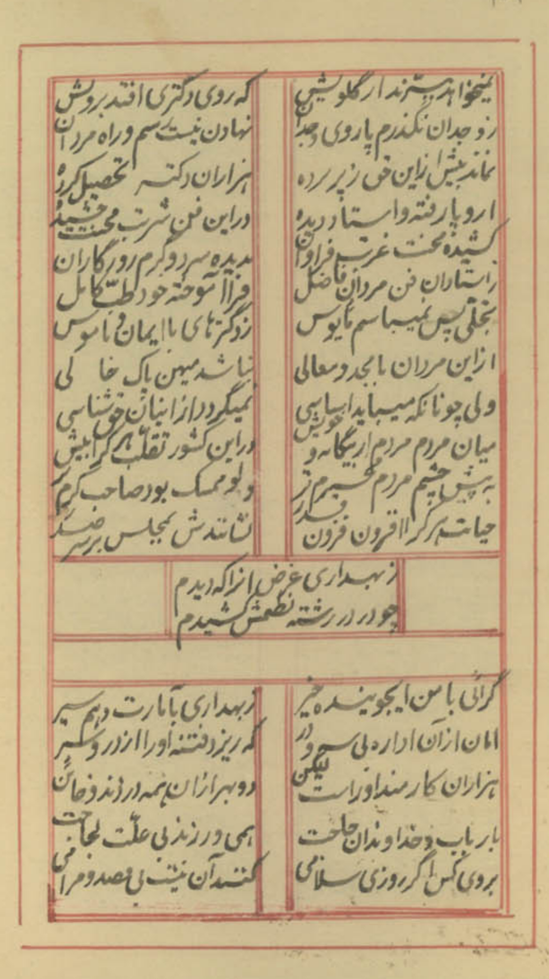
اما این تازه کاران نو آموز — بچرخ افتاده در دنیای امروز

دگر کس نیست پیدا مرد نازن — بزیر بار بیماری دهد تن

چو چاره درد بیماری است مشکل — برغبت کس نمی بندد بر او دل

بهر ادم که چون تن عقلمند است — سلامت جوید و صحت پسند است

زبیماری و رنجوری وسستی — گریزد در پناه تن درستی



نمیخواهد بشر زند از گلو شیش — که روی دکتری افتد بدوش

ز وجدان نگذرم یا روی جبران — نهادن نیست رسم و راه مردان

نماند بیش ازاین خوش زیر پرده — هزاران دکتر تحصیل کرده

اروپا رفته و استاد دیده — در این فن شربت محنت چشیده

کشیده محنت غربت فراوان — ندیده سرد و گرم روزگاران

ز استادان فن مردان فاضل — فرا آموخته خود طب کامل

بخلقی پس نمیباشم مایوس — ز دکترهای با ایمان و ناموس

از این مردان با مجد و معالی — نباشد میهن پاک خالی

ولی چونانکه میباید اساسی — نمیگردد از ایشان حق شناسی

میان مردم مردم ز بیگانه و خویش — در این کشور تقلب هر گرایش

بهر پیش ار چشم مردم محترم تر — ولو ممسک بود صاحب کرم تر

حیا تم هر گرا افزون فزون قدر — نشانندش بمجلس بر سر صدر

ز بهداری غرض ان را که دیدم
چو در در رشته نظمش کشیدم

گرامی باد ای جوینده خیر — ز بهداری با مارت دهم سیر

امان از آن اداره بی سر و در — که ریزد فتنه او را از در و کیر

هزاران کارمند او راست لیکن — دو بهره زان همه در زند و خائن

بارباب و خداوندان حاجت — همی در رندی علت لجاجت

بروی کس اگر روزی سلامی — کنند آن نیست بی قصد و مرامی

برای یک سلام از تهی خویش / بخشی باز میخواهند از آن بیش
سجل گر بهر مردم رایگان است / بی اندازه ولی نرخش گران است
برای هر سجلی المثنا است / اگر خواهی کنی روزی تمنا
ز یک تا پنج تومان قیمت اوست / بدهی گر بلیط در انور رجوست
با بارت بنفتد تا سر و کار / با آثار دبا مور بن آبار
نباید تا چنین روزی به پشت / که افتد در کف پروانه زشت
نه بینی تا که این دیوانه ها را / فروع عربیله پیر و ابنها را
از این آشت سنا شد تا که سهمی / سخن های مرا حکمت نفهمی
فتی پروانه آتش اگر بچنگال / پرت آرش بر آرد بشکند بال
وظیفه اش یک اداره بی نظامی است / که هر دزدش حریف صد حرامی است
بهر شهری کمیون کبیری / که بینی ویژه سر بازگیری
رئیس و دکتر و منشی کمیون / بصد افسانه و پنجاه افسون
بهم پیوسته محکم مثل زنجیر / که تا دوشند از گاوان خود شیر
ز صد مشمول ده فرد تهیدست / بچشم هر کس از دست تهی است
نظر از خانه و مادر بپوشند / لباس فخر سربازی بپوشند
بود تن از جوانان قوی رو / کسان در دست باشند مال بوزور
بذل رشوت از زرهای بیحدون / با عضا و اجزای کمیون
کشیدن دست از این شغل بر نظر / گریزند از نظام دار و وظیفه
در آمدهای افراد کمیون / در آخر بر زند با گنج قارون

بود فرهنگ کشور بیفر و هنگ / نه بوئی دارد و نه آب و نه رنگ

هزار و انش دبستان است محکم / هزار انش دبیرستان معظم
دو صد دانشگه و دانش سرا / سرا سر با بناهای مشید
ولیکن این بیشماری بناها / قطار یکه کرد دانش سراها
دبستانهای پر تفصیل و پر طول / مدارس جامع معقول و منقول
چو روح دانش آموزی بجو دن / ندیده کس اندر کالبدشان
ز اول پایه بدوی و نهائی / ز عالی تا کلاس ابتدائی
ز صد آموزگار اینکه دارند / همه انبار با سیم آموزگارند
هیولاهای اضلال و فسادند / بشکل شخص مخلص بیسوادند
نه اندر دامن بابا و ماما / ادب آموخته اصلا و قطعا
نه پیش یکنفر آموزگاری / دیانت پیشه کامل عیاری
از او بگرفته درس دانش و دین / ز ایمان و یقین از او تمرین
چنین آموزگاری کی تواند / که شاگردی اسیر در پرورند
از این جلاب و عنصرهای فاسد / کشان با زار اخلاق است کاسد
چنین دانش سراها و دبستان / کجا میپرور دیگر دانشان
یکی از خیل شاگردان کرد بلی / برون کی میدهد شاگرد خوبی
مثالی را که از هر عاجز و کور / وجوهی را که از هر مفلس و عور
ستانند دولت از بهر فرهنگ / برای پیشرفت کار فرهنگ
برای هر شود مصرف که جایز / نمیباشد بشرع عقل هرگز
بهای مر جمی سه میسپارد / که یک پول سیاه ارزش ندارد
چنین فرهنگ بنیادش خراب است / خرابی اندر خراب اندر خراب است
دزار بخانه فرهنگ بی هنگ / ندارد مطلقا عاری از این ننگ
که بنگاه جسم ایران کهن سال / بود او صلع فرهنگش با این حال

اما این دولت و ما این وزیران | به دنیای ادب ما خلق ایران
به پیش مردم او سر بزیریم | روا باشد گر از این غم بمیریم
از این نعمت که پایه کامرانیست | از این دولت که اصل زندگانیست
با این حرم و با این تقصیر نحوس | که ما را نیستیم از نسل سیروس
ببر یکسر بریت رد نداریم | توانا صاحبی از خود نداریم
همه بی بهره و محروم از آنیم | از ایزد در شمار مردگانیم

خدا زاین وضع اندوه آورید
کند در کار ایران چاره جوئی

نه دولت نزد ملت بی ترازاوست | کند دزدی که تا سب ترازوست
به نزدش هیچ نبود اعتباری | ز فعلش هم ندارد ننگ و عاری
تجارت هم بر این فرما قیاسش | که بر دزدی است بنیان و اساسش
نماید نوع خود را زنده در گور | بجز بدبهر که را بر دیگری زور
هر آنکس را از آن است زر و دام و زر | بود کیفش براه و جور امروز
دموکراسی است میگویم گو | برادر باهم استیم و برابر
وزیران با رعایا مهربانند | رعایا در پناه‌شان در امانند
وکیلانند ملت را نگهبان | وزیرانند با خلق خدا یار
بود مجلس پناه بی پناهان | نگهدار کلاه بی کلاهان
براه توده ملت فداکار | گشتند از جرم خود رفع آزار
عدالت با عدالتخانه داریم | عروس بخت را در حجله داریم
از این یکمشت آقایان خودخواه | از این مجلس وز این دولت از این شاه
در این یک عمر جز غم جای شادی | ندیدیم هیچ سطحی و گشادی

گر این باشد دموکراسی که ما راست | بباید از جودش عذر ما خواست
چو ما پندار دموکراتهای دنیا | ز افریقا گرفته تا اروپا
بمنظور اغراض دو پیکر عید تا عید | ببیل و ریش او باید ز کون چید
نمایش از بن و بی باد گنده | که خصم جان آزاد است و بنده
بود حرف آنچه میگویند مردم | فریب و خدعه انداز گوش تا سم
بقول و فعل مردان سیاسی | نباشد هیچ بنیان و اساسی
وکیل و مجلس و قانون بود حرف | بزد از مجلس و قانون کسی طرف
دموکراسی و آزادی دروغ است | چراغ کذب تار و بی فروغ است
مده با حرف پوچ هر تهی سر | مرو از ره که در چاه افتی از سر
نبینی راستی در جمع احزاب | نبینی روشنی در شمع احباب
چه خود در جمع احزاب سیاسی | فراوان کرده‌ام سیر اساسی
دروغ است آنچه سر احزاب گویند | چه بر راهی که خود گویند نپویند
تو ما لا تفعلون را بجه و چون | [illegible]
بود احزاب را این آیه شامل | حقیقت در رسان امری است باطل

سران حزب محکومی عجیب اند
عوامان را بدابسان ن نفریبند

ز احزاب سیاسی صاف بگذر | ره اندر مجمع روحانیان بر
ز روحانیت ار جوئی علایم | برو در جمع ارباب عمایم
نه در روحانیت روحی و روحی | [illegible]

نه گیجو بهره از علم دارند
نصیبی نی ز نور علم دارند

عمل در ذات ایشان ره نیارد
یکی ز ایشان دل آگه نیارد

شکم خوارند و بنده نام و شهرت
امان از رفتن ایشان بخلوت

نه عبد الله عبد البطن و فرج اند
بنام علم اندر کسب و حرفه اند

بنرم زبان گر فاش گویم
بدون ای کی وای کاش گویم

پی دین سست شد از فعل ایشان
که جمع این جمع را باد ای پریشان

مگر آنها که در دین پایدارند
ز جمع الجماعت بر کنارند

عمل با علمشان جمع است در دین
خداوندان تصدیق اند و تمکین

ریا و شید اندر ذاتشان نیست
ظلام و زنگ در مرآتشان نیست

ز نقش زرق چون آیینه صاف اند
نه اهل حرف و نه مردان لاف اند

براه حفظ دین با حسن گفتار
بشمشیر زبان کوشان علی وار

بنفس شوم سرکش در عناد اند
بآن دیو ستمگر در جهاد اند

ز دین جویند کام خود نه جامه
نه از شال و عبا و از عمامه

خدا منظورشان باشد نه حرص با
ز دنیا بسته دل در کار عقبا

نعیم اینجهان را خوار دارند
نعیم آنجهان را خواستارند

حقیقت در رخ آنها نمایان
چو بر اوج فلک خورشید تابان

عمل را متحد با علم دارند
فقیهانی حلیم و بردبارند

ز ملائی و از ملا نمائی
گریزانند تا عرش خدائی

فقیهانی چنین اهل قبول اند
که از جان پیرو قول رسول اند

نبی را جانشینان بحق اند
صدیق اند و امینان نکو اند

قبول و ردّ ایشان را بجا دان
قبول و ردّ و حشور و خدادان

طلب کن از زبان این جماعت
بهشت عدن را کاین هست طاعت

شبی گر بگذری پنهان ز یاران
میان حلقهٔ شب زنده داران

همانهائی که از خوف خداوند
نمی آرند بر لب یک شکر خند

درون خرقه‌شان بینی نهفته
بسی ماران و اژدرهای حقه

چنان آراسته خود را بظاهر
که پنداری حبیب بن مظاهر

زبس بر افراخته قامت دگر بار
شده در جامهٔ ایشان پدیدار

بسوی آخرت دالانشان کج
چو خرهای برم پالانشان کج

ز شور حق تهی دلشان و سرشان
نه از دین و نه از دنیا خبرشان

بهر گامی صدا از این نوع خود خواه
عوامان را نهاده دام بر راه

بظاهر بوذر و سلمان و مقداد
بباطن تالی فرعون و شداد

اگرچه زنده گانی ژنده پوشند
همه گندم نما و جو فروشند

مرا هم زین قبیل رندان محتال
فتادستند همچون دم بدنبال

رخ اندر قبلهٔ دلشان بپیش شیطان
مفاتیح استشان بر رحل و قرآن

بفکر و ذکر دل دارند در بین
بود سجاده‌شان افتاده و بین

کمیل و افتتاح و اوراد و تسبیح
نمی خوانند قرآن و مفاتیح

چنان قرا با آداب و فرصت
ز بر خوانند قرآن با فراغت

دو دست بر گنهشان مناجات
نموده پشت بر قاضی حاجات

بباطن لیک خواهان حوائج
ز دنیا همچو اصحاب خوارج

بیار بار زبان حمله گو با
زبان در ذکر و دل از ذکر غافل
اگر آن دل که دیوس کرده مسکین
بهر مجلس بساط روضه خوانی ا
بمنبر بی سنان و تیغ و خنجر
عیال الله را عریان و گریان
برد کلثوم و زینب را بهر شهر
دران مجلس هم اینان در نوا
یزید و نا لعین را می سپاسند
چنین مردم که گردم دگر آنشان
چنین زهاد شیادر ریائی
زبان و دستشان اندر مناجات
ز منبرشم ببرد وان یک زر ا عت
رساننده بجیبانی را بجائی
ز پهلو تا خورندم استخوانی
سگانی چند از آن سگهای خونخوا
سگانی خصم مال و جان نهنده
از آن سگهای پر آزار بزرگ
یکی ملک از آن سگان بدقواره
سید ر ملک من انداخته دست
مملکم مهدی دجال سیرت
هنوز از مهد نگرفته کلمه

هوای خویش زان دگر جو با
دل غافل چنین دل کی بود دل
بمیرد بهتر است از زنده بودن
جناب روضه خوان در نوحه خوا
ببر داز حسین حلقوم و هم سر
بر داز کربلا تا شام ویران
سر بی مقنعه ا فاعلی الدهر
بهر کس شمر و خولی در عزا بید
حسین دگر بلا کی میشناسند
خدائی کی بود در فکر ایشان
کله بردار و دزدان کدا لی
بمن تا زند چون مرگ مفاجات
دل آزاریم را دانند طاعت
که در تنگ است از انها بجائی
بمن تا زند چون گرگان سگانی
عوا انداز و عوا افکن مردم آزار
درنده تر ز گرگان در بلاد
که چون انها نباشد در سگان یک
ز من خواهد خورد مال لا اجاره
در افتاده است در من چون سگ سعر
نبرده مطلقا بوی ز غیرت
چو طفلان پدر سا مرد دله

طمع بربسته پندارد که گبراست
برای خوردن مالم دلیر است

سیاه و سوخته بلحرس دیگر
چو روی زنگیانش روی تیره
مجد تر چون که سفتار خورده
زمین کال من را تا بدیده
هم او هم بر زمین کال مخلص
بر این دعوی شهود چند دارم
شهودی چند از همسایه ملک
شهودی سر دهقان و زارع
از آنهائی که دخل در کارشان نیست
نه آنهائی که در دین چون دخو اند
چنین مردانی و دهقان کهن سال
گواهانند بی کیف و کمیت
اما جمع شهود و امر واضح
دو دیده دوخته چون کلب جایح
نمیگوید که دنیا را خدائی ست
که در هر چشم و هر جا حاضر است او
بکار بندگان دانا و بیناست
نه هر دردار و ور مالی تواند
خدا تا هست حق رود در کال است

برای من شده او هم سر نحز
بصورت همچو میمون تا جزیره
که مرغی بر ترخش سفتار برده
ندیده آمدش نغز و رسیده
که مینا باشد ز عین المال مخلص
که دل بر گفته شان دربند دارم
که دیری برده سر در سایه ملک
سلیم النفس و با تقوی و بارع
بقلب ذره در بارشان نیست
چو انها دین بدنیا سهر و شند
که از ایمان خود هستند خوشحال
مرا داران زمین بر مالکیت
که چون خورشید تابان است لایح
بحال و ز منیم با نجا بیع
خدائی در کمال کبریائی است
بهر ناحق و حقی ناظر است او
بهر کاری که فرماید توانا است
که زور خود بمظلومان چپاند
چو ظلمت ظلم را رو در وبال است

برای داوری از حق مظلوم / بنا حق انکه از حق گشته محروم

بود مارا جهانی دیگر از پی / کنیم این راه را یکروز هم طی

حساب هر کسی از روی تحقیق / شود با هر کسی این روز تفریق

باین کیفیت ان فرمان زبر بود / که از فرق است تا پا خدعه و زور

نخواهد بگذراند همچو اسانع / زمینم را بمفت از هضم رابع

براری هرچه پیشش می پلاسم / اثر در وی ندارد التماسم

سگی را کاو بود سر سخت و جایع / هر انچش لقمه بخشی هست ضایع

در این بیشرم مردم یک حیا کو / در این هرزه دلان یک جو صفا کو

چه شد کاو یکنفر مرد حسابی / که باشد در رخش از شرم آبی

مرا گوید که این بیچاره پیر است / ز درد و ناتوان و پر شکسته است

جوانانیم ما و این پیر افگار / نباید تا که از ما بیند آزار

بود در هر مقام و هر مراتب / جوانرا احترام پیر واجب

خصوص این پیر دانشمند فاضل / که در شهر ادب پرآیت کامل

بحسن خلق در هر جا است موصوف / بدانشمندی و فضل است معروف

گرفته نام او مصر و حلب را / نه خود بر گروه دنیای ادب را

ادیبان جهانش میشناسند / بنام و بانشانش هیشناسند

خود او در جای راحت آرمیده / برندش قطعه و بیت و قصیده

بتحفه چون دانش دست بردست / باطراف جهانش دست بردست

بیاناتش منیع است انچه گوید / روان است و بدیع است انچه گوید

ز بس مطبوع و خوب و دلنشین است / بطبع هر که خواند آفرین است

پسند شاه و مقبول وزیر است / بذوق اهل معنی شهد و شیر است

همه اخلاص است فی بند و عرفان / نگوید هزل و مهمل حتی الامکان

خود او باشد بحسن خلق چون طاق / خلایق را بود رهبر باخلاق

چنین کس را نباید عرش برد / شریف است و نباید حرمتش برد

زمینش را نباید از میان برد / نباید صاف او آلوده با درد

سخن کوتاه آن خرس مجدر / چو سگ گردیده بر من حمله آور

ز نسل یک چنین کس آشکار است / توقع های من از وی بجا است

چو رهلها باخت اهشر خویش / من از همشیره اش عارم نیستش بیش

بان پوشیده روی نابشکسته / که دل خوش شوی از هر کس شکسته

بشهد گرم کار خانه داری / ز بخش عادلانه ارث عاری

چو از نزدیک روی رش ندیده / میان خانه شوی آرمیده

بوقت بخش ارث احوال و اثقال / پدر را هرچه بد ادبار و اشقال

بسهم ارث آن بیچاره بگذشت / مرا او را خوبها را خویش برداشت

ز ملک قلعه نو کاندر حضارت / نمیگنجید در وصف و عبارت

عمارت بود و باغ و بوستانش / درختان بود سر بر کهکشانش

سرای دلگشای قلعه اش بود / رعیت خانه در هر ضلع اش بود

بپای خود نوشت و نام خود کرد / شکر را و عسل را جام خود کرد

ز املاک کبیره خشک و خالی / که نه باغی در او بود و حوالی

نه یکشاخه در او نه یک درختی / که در پایش نشیند تیره بختی

چنین یک ملک را بیدانه و بن / بپای خواهر بیچاره بنوشت

ز شخصی اینچنین بینام و بیجا / که با خواهر ز یک پستان و یک خوان

تن بیعار خود را پروریده / بیک آبشخور و مرتع چریده

نبینند خواهر از مهرش تمتع / ازاین کس چون مرا باشد توقع

سگ دیگر بلند و بد قواره   ازان قاچاقچی‌های سواره
که روشن بی بزم و استعارات   بهر شبگاه و هر یک از ادارات
زنگ تاریخ وششی پرورده دارد   هم از حاضر هم از آینده دارد
که از صد کار زشت گرده هاریش   حکایت میکنند براوندهایش
ز قاچاق و خیانتهای هر چه خواهی   دران بنمود سفیدی جز سیاهی
همه گنهکاری است ای پای تا سر   بود کارش سراسر خنده آور
کثافت کاریش بی انقدر هاست   کز تا آید بعقل آدمی راست
همه کردار و کارش جاهلانه است   وعید و وعده و گفتارش زنانه است
بود بیمایه تر از بول موش   پر از زشتر بود از قول بوکش
ازان کهنه حریفان تجار است   ز صنف ناشریفان تجار است
ازان جایک سواران دلک باز   وزان سوقوفه چواران کلاک ساز
نه از آنها که شایان قش خواند   توان کل الطویل احمقش خواند
چو خود دیگی زاشال و اماثل   ندارد دیگر حریفی در مقابل
ندارد هیچ شبل و بیشتر یک است   حقیقت هرچه گوئی انتیک است
چهل شب گر بدین نیت بخوابی   جلیب ترزا و بخوابت هم بیابی
حکایتها از او دارم مفصل   بترتیب آخرش بهتر ز اول
یکی از صد برایت بار گویم   اگر میلیت دران باز جویم

بیان شرح حدیث گر بپوش
بشرط الکمرشتمائی فراموش

هزار و سیصد و پنجاه و هشت   ز هجرت چونکه از دور قمر رفت
دران ایام با وضعی پس آرام   نشستنگاه بودم تربت جام
محاسب بودم اندر شهرداری   بآرامی گذشتم روزگاری
بروزی ساعت تعطیل و راحت   بمنزل داشتم خوب استراحت

ز هر دردم در رنج برهسته بودم   رهی جا بی خبر بنشسته بودم
ناگه شد ز در وارد زوری یکبار   سر و کله علی اصغر پدیدار
همین آقا که نامش در میان است   مراد پهلوان داستان است
بمحض اینکه چشمم بر رخش دید   بیک هو بند چرتم پاره گردید
بنزدیکم رسید و کرد بر من   سلامی چرب و نرم و دغز روغن
خوشامد گفتمش پرسیدم احوال   لب پرخنده گفتا کیفم العال
بگفتم اینهمه خوشحالیت چیست   بگفتا خود مگر آگاهیت نیست
بگفتم واضح و روشن بفرما   بگفتا گوش وقف بن بفرما
بگفتم گوش چیبود جان رهین است   بگفتا گوی کیفم از این است
که رخسار دلارای تو دیدم   بطولی که میبایید رسیدم
بگفتم از کجا میائی اکنون   بگفت از مشهد آیم بچه وچون
بگفتم آمدی بهر چه مطلب   بگفتا میشوی آگه هم امشب
بگفتم هست سربازیت در هنگ   نه سربازم بود گفتا یه سرهنگ
بگفتم با هم از نو بیاره   مگر آورده مال التجاره
بگفتا دست خالی آمدستم   همین طوریکه می بینی هم استم
بگفتم خانت را چیست احوال   بگفت از غصه من گشته چون نال
بگفتم بچه هایت در چه حالند   بگفتا تندرست و بی ملالند
بگفتم مادرا حید چه جور است   بگفتا غرق دریای سرور است
پسر داری بگفتم چند دختر   بگفتا یک طویله ماده و نر
که این دخترت گفتم عروس است   بگفت آنکه از همه بهتر ملوس است

بگفتم شوهران سگ بدر کیست
بگفتا شوهر او بگیفر نیست

بگفتم را این رشته هم گره داری
بگفتا پیرم از گره داری

بگفتم کار ملکت رو براه است
بگفتا با ترا با من نگاه است

بگفتم با آفتات جور چه گزدی
ز را بست عاقبت برداشت گرگری

بگفتا چند شتم کرد نشو کار
هم اکنون آب دارد چه تخیر دار

بگفتم باغ و راغت زرگشت است
بگفت البته بهر و شی بهشت است

بگفتم کز اصنی از خوبی کار
بگفتا چه باشد لطف سرکار

ز حرف حرفیش بگه خوردم
برای خود بفال بد شمردم

چه از ده سالگی چیزی کم و بیش
با این بهشتی که می بینیش در این بیش

رسانده بودم او را خود دیگر روار
ز اصل و گوهرش بودم خبردار

بخود خوردم ز حرف خاطر او
نکالی از جواب آخر او

بلرزیدم بخود چون بید از باد
بخاطر هرچه بودم رفت از یاد

بخود گفتم چه گفتش و چه کلاهی
براهم دوخته است او یا الهی

مرا از شعله و شور او نگهدار
ز دست و چنگ این بوم بر اون

مرا آن دیده نبود خود فرا بین
چه دامی در رهم گسترده برچین

نکردم صبر تا شب بر سر آید
رود خورشید و ظلمت اندر آید

ز مقصودش بپرسیدم دگر بار
خود از رو برد رنش آخر باصرار

بگفتا حاق و نقص لامر این است
که انجمن دو کبیر آب و زمین است

بمهر محضر و ثبت اداره
مرا بخشی بعنوان اجاره

نبایند از سنت بالمره شوبش
که من مال ترا سهام از خویش

برانم گر ز راه مهر و یاری
بمن املاک خود را واگذاری

نگهداری کنم خوب آنچنانش
که تنگ آید بگلزار جنانش

حیاط و باغ و کسرل آنچه داری
بهر یک شش کنم خود آبیاری

بخدمت بند مت دایم نیازا
بپیرایم نهال بوستانرا

کنار نهرها و جویبارت
نشانم نازو سید و چنارت

قطار یکدگر از بره تا حوت
نشانم در زمین اصلیه هاقوت

یکی باغستان زم رشک جنات
که گردد عقلها از دیدنش مات

بعرض و قد بیابان در بیابان
ز هر جانب خیابان در خیابان

در و صحن و فضایش خلد آسا
مسرت آور و اندوه فرسا

درختانش کشیده سر بفلک سر
خیابانهاش پر گلهای احمر

از آن باغات با روح و صفائی
پر از زردالو و سیب و گلابی

چو قلب اهل ایمان صاف و رسائی
در انبارم بجوشش آب جاری

زلال و روح بخش و روح پرور
گوارا چون سر از نسیم و کوثر

سخن که باز و که بچان چو طوما
لبی هم که سلسل گاه انگرا

ز حلقوم و دهان از این نقوله
برانیدی برون همچون گلوله

بقدری گفت کا خسته ام گرد
نشست از او بدل پیوسته ام گرد

بگفتم با همه اینها که گفتی
همه خود گفتی و خود هم شنفتی

نمیباشد بود صد گوشم انگار
ملکی نیافرمانت تو بدهکار

برو جای دگر فکر دگر کن
ز من وا ز ملک من صرف نظر کن

معاذالله گفتا آنچه حرف است
مرا حالی است در راه تو صرف

کجا رو آورم حاشا گر این ر
روم پیش کسی جای دیگر

ز دامن دست اسحیت بر ندارم
نثار از چاکران جان نثارم

از او نزدیکی و از من رسیدن
از او دیر گفتن از من بکم شنیدن

دوم روز و سوم روز آمد و رفت
بگفتم گر نهفتی دالی از نهفت

بماندستی جواب تو که گفتم
به پیش چون تو کس از رو نفیم

بگفتا هر چه فرمودی شنیدم
بکنه سلطنت از تو رسیدم

ولی فهم از آنها نیایم که رویم
ز آهن باشد و پولاد و رویم

باین زودی که پنداری هم اکنون
رسیدانت نخواهیم رفت

بخندانت فشار آرم خدا را
که چون گرگ بگویی بد بدارا

بجود گفتم چه گیری کرده‌ام من
چه تقصیر کبیری کرده‌ام من

که افتادم بآیین سهل و منطقی
بگیر یک چنین گردن کلفتی

باو گفتم که الحق هر چه گویی
نه از سنگی که از فولاد ردلی

سمیح تر از تو دباری ندیدم
حریف زنج پرکاری ندیدم

شود روزی که در من هم بستی
اثر در من کند این هم نشستی

سمیح تر بینیم از خویش در کار
با استادی نمائی در من اقرار

سور میگویمت در حال و بشنو
ز راهی که آمدی برگرد و مغنو

که در پیشانی من آن زرایت
بجنبی تا قیامت گر زحایت

نباشد هیچ نور رستگاری
تراند هر اثر این پایدار زی

گرش بخشم باو بیاق و بزاره
تراند هم بعنوان اجاره

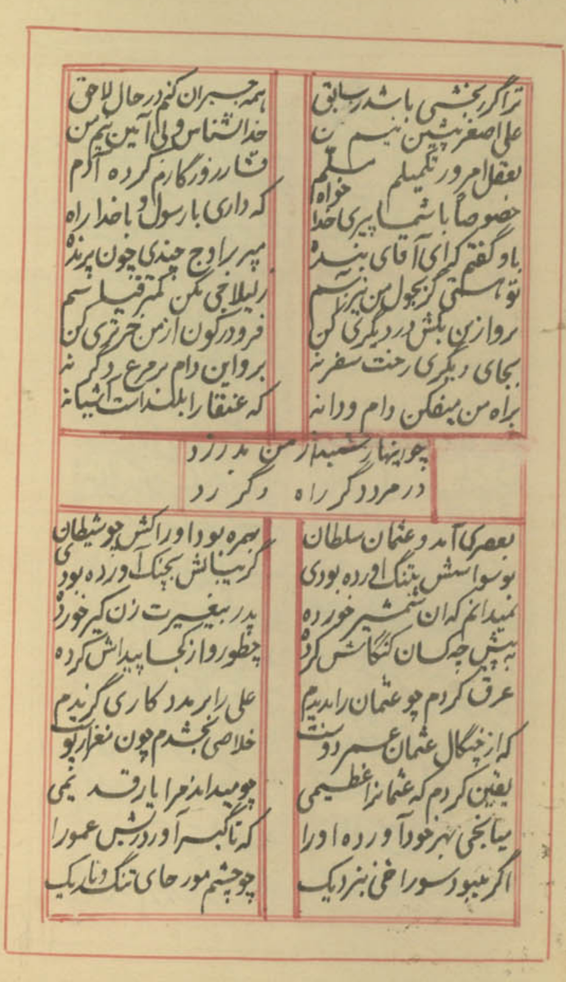
از آن ایران سیرت مردان بنما
بقولت نیت بگو استواری

بحکم قولی و افعال دیگر
بزن هر جایی از تو بیت بهتر

بگفتا آنچه پنداری چنین نیست
بگوش تو ولی مرا لکن قرین نیست

علی اصغرم خواهند اما
زهر مرد اکرم تصدیق قربا

در این بار چنان یک امتحانی
دهم تا خیره و حیران بمانی



ترا گر بخششی باشد ز سابق
همه جبران کنم در حال لاحق

علی اصغر نشین نیستم من
خداشناس و لی آیین نیستم من

بعقل امروز تکمیلم مسلم
فشار روزگارم کرده اکرم

خصوصاً با شما پیری خدا خواهم
که داری با رسول و با خدا راه

باو گفتم که ای آقای بنده
سپهر اوج چندی چون پرنده

تو هستی گر بجول من نیز استم
ز لیلاجی مکن کمتر قبیل سم

رواز این بکش در دیگری کن
فرود در کون از من خرتری کن

بجای دیگری رحمت سفر نه
برو این دام بر مرغ دگر نه

براه من میفکن دام و دانه
که عنقا را بلند است آشیانه

چو اینها را شنید از من بدر زد
در مرد دگر راه دگر زد

بعصری آمد و عثمان سلطان
بهره بود او را کش چو شیطان

بوسواسش بتنگ آورده بودی
گریبانش بچنگ آورده بودی

نمیدانم که آن شمشیر خورده
پدر بیغیرت زن کیر خورده

به پیش چه کسان کنگاش کرده
چطور و از کجا پیداش کرده

عرق کردم چو عثمان را بدیدم
علی را بر مدد کاری گزیدم

که از چنگال عثمان عمر دوست
خلاصی بخشدم چون مغز از پوست

یقین کردم که عثمان را عظیمی
چو میداند مرا یار قدیمی

بیا نجی بهر خود آورده او را
که تا گبر آورد رشی عمو را

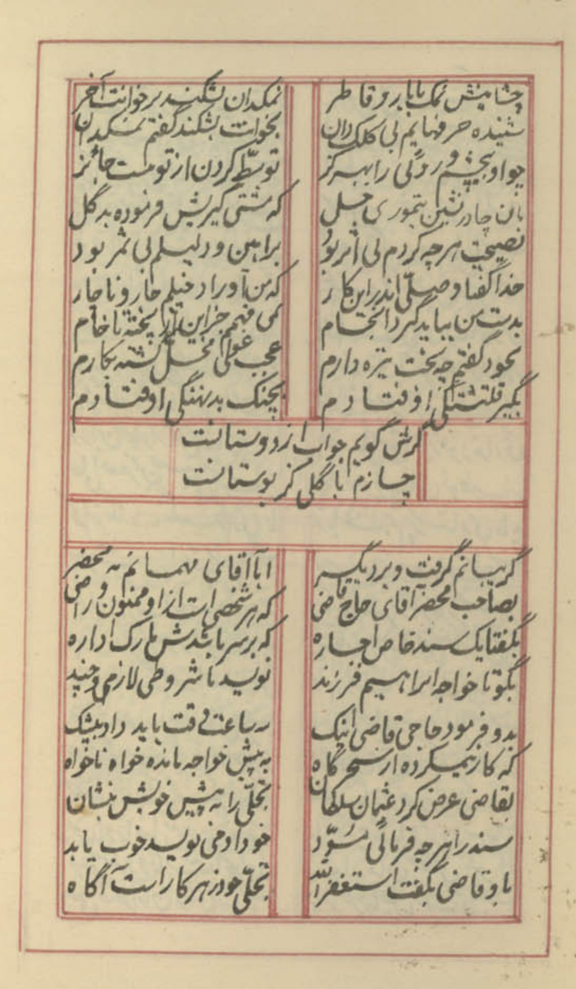
اگر نبود سوراخی بنزدیک
چو چشم مورهای تنگ و تاریک

چو بوشی اندر ونش سنجیدیم / در آن سوراخ ناته پیچیدم
که عثمانم روی اندر نبیند / گر او گردی بدا مانم نشیند
جو میدانم که عثمان مرد ساده است / ز سینهای پاک یا کز زاده است
نکنده سنگ سنگینی به دوشش / ستاد الستهگی خور داشت گوشش
مرا هم خوذ رو خواهد گرفتن / بیاری همچو گو خواهد گرفتن
بروا ظرز رویم خورد خواهد / ز تیدان همچو گویم برد خواهد
نه چاهی تا دهم در خویش را هم / نه دیواری که گیرد در پناهم
از این اندیشه‌ها کردم فراوان / ولی سودی نبودی بهرم از آن
در این حول و ولا بودم که بر دو / چو تیری حاگر بد ندم به پهلو
خیالی را که میکردم چنان شد / همانطوری که میگفتم همان شد
بمن فرمود عثمان کی مجلی / تراشد شل من پیدا المخلی
علی اصغر رفیق بارزیت / اجاره خواهد املاک ورثیت
شنیدم با رفیق خود بگیتی / شنیده‌ام چرا تا اذ جبینی
بود همسایهٔ با ما به خود / چرا اینطورها تا میکنی بد
تمنای من از سرکار این است / که هر چیز در کبیر آب در زمین است
بخواطر خواهشی کت ست این‌ها / سیاری بی تأمل دست با من
که هر چیز هست با دوا اگر داری / زمین و آب و باغ و هر چه داری
بروی حرف من حرفی گر آری / تینابی ایچ الامحش کاری
زنی دم گر خوری بر فرق خود دم / ز دست من به هر ساعت به هر دم

من آن تیموری ایمانم وخل / بیا بابای ولات و آسمان جل
تمد ترا نمیدانم چه صیغه است / چه فرقی در میان تیغ و تیغه است
ز شهیرم که هر از برت بدانم / اجاق طبخ را از فر بدانم
نه رب نه رُت دیگر نمیشناسم / نه لی لی را ز آقا میشناسم
همیقدرم بود آگاهی از خویش / که بابایم رهی بنهاده در پیش
بت چار یارم چهار یارند / که از یک شاخ یار خویش دارند
خلیفه بر حقند لعنه از پیمبر / ابابکر و عمر عثمان و حیدر
بود قرآن کتاب الله اعظم / دگر کعبه است قبلهٔ اهل عالم
نه اینهایی که بیرون از ردیف اند / برون از حوزهٔ دین حنیف اند
بل آن پاکان که با ایمان کامل / شده در حوزهٔ اسلام داخل
بقول شیعه‌ها سگ سنیتیم من / بر این سنت به پاکی میزیم من
من آنجه شیعه را دانم حرف حرف / که بغض سنیان را ساخته حرف
وز آن سگ سنیانم نیز بیزار / که شیعهٔ پاک را نماید بکار
چو اندر شرع ما مهمان گرامی است / اگرچه کافر و دزد و حرامی است
بباید داشتن چون جان عزیزش / نه بینی خوار پیش دیده نیز بس
گر کسی افتاده باشد کار مشکل / بباید زود سازی مشکلش حل
از اینره با تو میباشد خطابم / که میگویی من از اهل کتابم
بجد نامه داری و ارمغانی / که بد هندت ز ما هیبت نشانی
قصاید هات در دیوان نوشته است / که گویی ساری از کلک فرشته است
که هر بیتش برابر با جهانی است / چه ما خود از کتاب آسمانی است

تهی از هزل و خالی از فضیحت * پر از اندرز و پندات و نصیحت
غزلهایت که تحمیدات و توحید * حکایت میکنند از عشق و تجرید
تو خود میگوئی و خود دوری از او * چنین خصلت نباشد از تو نیکو

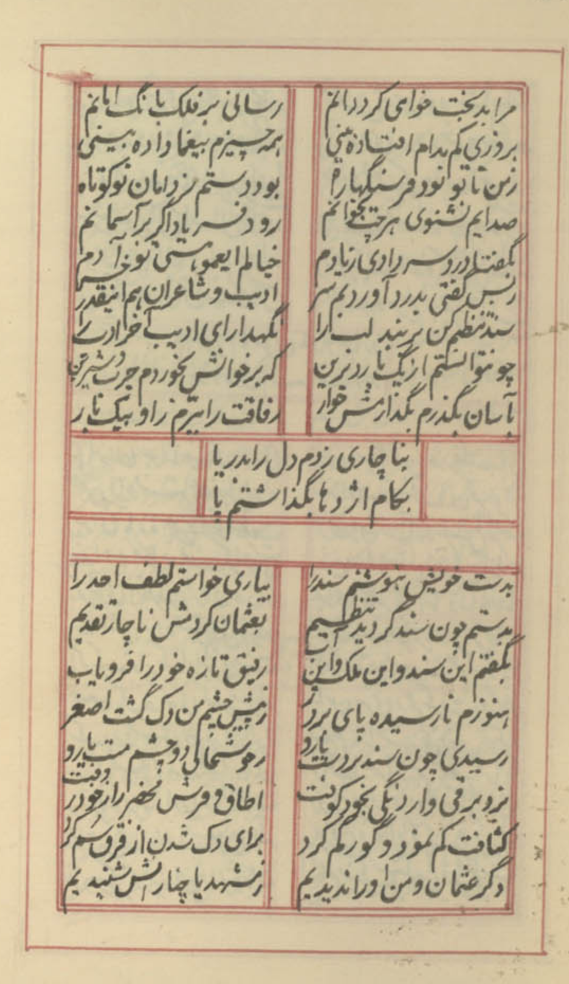
علی اصغر بود زار رسیده * ز راه دور تا اینجا رسیده
بحاجت آمده تا پیش سرکار * میان راه دیده رنج بسیار
ترا همسایه ما راهست مهمان * عمران مهمان ز در لی بدل احسان
بمن عثمان از این زه چیزها گفت * بدل هر حرف پنهان داشت بنهفت
بمن نوبت رسید او چون خمش شد * همه گفتار او من را بهش ماند
باو گفتم ترا نوبت سر آمد * ز من بشنو حدیث تو در آمد
رود هر مدعی تا پیش قاضی * تو تا آمدن بینیش راضی
تو باش آن مدعی من قاضی تو * دهم پاسخ بحال و ماضی تو
نگر دیدی اگر قانع بعرضم * ز جهال زمان همای فرضم
تو چه دانی تجلی تو بمیری * تو مختاری که در رزم تو بگیری
همین شخصی که می بینی تو الان * ز ده چندک بهیبت نسل شیطان
همین آقا که بهمانش شماری * بجرئت بهتر از جانش شماری
خور رضا تو شراب هر جائی تو * به بینی محشر و هنگامه ای او
که هر یک قالبش را چند بیت * دو صد شیطانش سرگردان بهر آن
اگر صد سال بنشیند بعزت * بکدا سوده و راحت بفرشت
غذا بخشی ما و از سینه کبک * پذیرائیش فرمائی با ین سبک
برنج دم سیاهش خورد و خورا * کنی هر صبح و هر شامش نثار پاک


چنانچه بنش نمک بارد بر قاطر * نمکدان بشکنند بر خوانت آخر
شنیده حرفهایم بی کلک را آن * بخوانت بشکنند گفتم نمکدان
چو او بیچ و رنگی را بهر گز * تو سلطه کردن از تو مکت جائز
بان چادرنشین تیموری جل * که شستی گیر شیش فرموده بر گل
نصیحت هر چه کردم بی اثر بود * براهین و دلیلم بی ثمر بود
خدا گفا و صلی اندر این کار * که من آورا دخیلم چاره و ناچار
بدست من بباید گیر د انجام * نمی فهمم جز این آنرا بپخته یا خام
بخود گفتم چه بخت تیره دارم * عجب علی مخل گشته بکارم
بگیر قلتشنگی از وقت آدم * بجنگ بد نهنگی او فتادم

گرش گویم جواب از دوستانت * چه ازم با گلی کز بوستانت

گریبانم گرفت و برد یکسر * با آقای مهمانم به محضر
بصاحب محضر آقای حاج قاضی * که هر شخصی است از او ممنون و راضی
بگفتا یک سند خاص اجاره * که بر سر باشدش طارک اداره
بگو تا خواجه ابراهیم فرزند * نویسد با شروطی لازم و چند
بدو فرمود حاجی قاضی اینک * سه ساعت وقت باید داد بینک
که کار ممیکرده از سحرگاه * به پیش خواجه مانده خواه ناخواه
بقاضی عرض کرد عثمان سلگان * تجلی را به پیش خوبش بنشان
سند را هر چه فرمائی مسود * خود داوری نویسد خوب باید
با و قاضی بگفت استغفرالله * تجلی خود ز هر کار است آگاه

کنون هر کار بی تعلیم استاد — نه او بیاقت است او هست آدمیزاد
خود او یک منشی تعلیم دیده است — در این کار آدمی زحمت کشیده است
یکی شمشیر پنهان در غلاف است — بانیطورش مبین کاو موشکاف است
چنین بینیش تا راز هم گسسته — بجام بات چون کاسه شکسته
چو عثمان این شنیدی از خدا خواست — قد مردانگی در دم بیار راست
دواتی با قلم آورد پیشم — بچسبیدی چو جیس بر نخ ریشم
بگفتا زود تنظیم سند کن — نه با دست کسی با دست خود کن
نه بیراهه رو و کم عذر آور — که عذرت را نخواهم کرد باور
پشیمان میشوی گفتم در این کار — زمن بشنو مورز اینقدر اصرار
در این کار ار بسنجی جان سپاری — ملعبا اختیار از خود نداری
علی اصغر بمن هیچی نخانه — بداده قولهای لوطیانه
که از ملکت نگهداری نماید — ز باغت هم پرستاری نماید
بهر هشت روز باغت را دهد آب — ز هر بابت برو راحت بخواب
خرابی هر کجا باشد زر زیر — نماید بهتر از سر کار تعمیر
بپول و خرج خود باغت مطلوب — بسازد هرچه خواهی دلکش و خوب
چنان باغی که اندر با صفائی — دم از جنت زند در دلربائی
بوقت خود سر هر سال بحرف — اجاره بخشدت در حال بی حرف
ازاو گر سر زند یک بی ازامروز — مرا خوان پیش هر دم کمتر از یوز
بقول خود اگر محکم نپاید — خلاف گفته خود را نماید
من او را خفا منم در رهی رو خوب — با تختش چپانم از دو سر چوب
بگفتم سر و دراست آنچه گوئی — نیاید از بیان مطلق نکوئی
علی اصغر آنان مهای دنیا است — تمام احرفهایش مفت و بجا است



مرا بدبخت خواهی کرد دانم — رسانی بر فلک بانگ امانم
بروزی کم بدام افتاده هستی — همه چیزم بیغما داده بینی
زمن تا تو نود فرسنگ بارم — بود دستم ز دامان تو کوتاه
صدایم نشنوی هرچه بخوانم — رود فریاد اگر بر آسمانم
بگفتا دردسر دادی زیادم — خیالم ایعو هستی تو خام آدم
ز بس گفتی بدرد آوردیم سر — ادیب و شاعران هم اینقدر
سند نظم کن بر بند لب را — نگهدار ای ادیب آخر ادب را
چو نتوانستم از نیک یا ردزین — که بر خواهش بخوردم چرب و شیرین
بآسان بگذرم بگذارمش خوار — رفاقت را بیرم زاو بیک بار

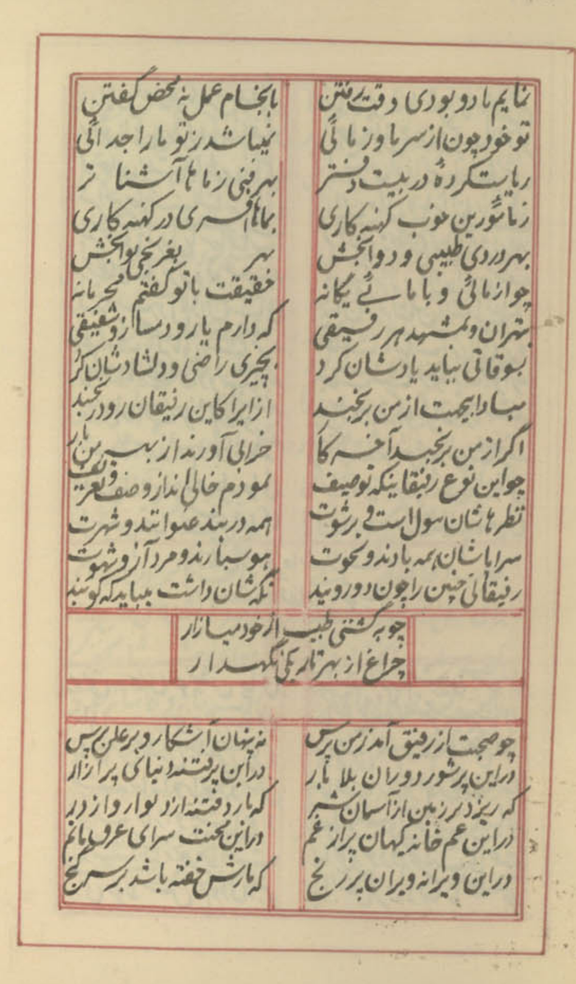
بناچاری زدم دل را بدریا
بکام اژدها بگذاشتم پا

بدست خویش بنوشتم سند را — بیاری خواستم لطف احد را
بدستم چون سند گردید تنظیم — بعثمان کردمش ناچار تقدیم
بگفتم این سند و این ملک و این آب — رفیق تازه خود را فرو یاب
هنوزم نارسیده پای بردر — ز پیش چشم من دک گشت اصغر
رسیدی چون سند بردست یارو — ز خوشحالی دو چشم مست یارو
بزد برقی وار زنگی بخود کوفت — اطاق و فرش تخت را از جو در رفت
کثافت کم نمود و گور گم کرد — برای دک شدن از فرق سم کرد
دگر عثمان و من او را ندیدیم — ز شهید یا چار اش شنیدیم

از آن ساعت که آن خیز یگانه — نشستی بر حرز خود شادمانه
بهر روز روز و بهر اوقات تنگ — برانیدی برویم خیز و جفنگ
برایم عشره های بار داورد — خرابی ها بملکم وارد آورد
سر شش سال کامسال آخر اوست — برآورد از سر ملکم بدر پوست
طویله کاهدان و بام و خانه — ز هر یک مانده یک تلی نشانه
پلی و توده از خاک و خاشاک — بجا مانده برایم با کمی تاک

هنوزم مالسون بذر و اجاره
نداده آن حرام آفا پاره

یکی از آن جوانانیکه دائی — بود دستش اندر قلتبانی
تعلی داد فر عضو اداره — از آن بدکونیان کیرخواره
جوانی تازه چرخ و نو مکلف — ز نجدان نساده ریش قرمبف
خدا داده شکل صاحب کراوات — ندیده عارضش از ریش آفات
کریکانی تهران زاده اما — برای کار بد آماده اما
چنانش پرده عشق پول از راه — که نشناسد سر از پا راه از چاه
اگر یک قاز بگذاریش در دشت — دم افتد بسویت خم کندیت
چنین بیکوجه کونی کهنه سرباز — بابن پیری دمم بگرفت در گاز
بیک برگشتنی دم در دمم کرد — شدم تا آخر بی نفسم کرد
سه ماه میل آید در کجا را ان — تراگفتا منم از بهر قطار ان
ز تهرانم فرستاده است دولت — دو ماموریتم داده است دولت
نخستین از برای جمع غله — بمیزان و ترازوی دو پله
دو دیگر تا رفیقان را بسوغات — بنام سنگ سنگین افت غلات



نمایم یاد بودی وقت رفتن — بانجام عمل نه محض گفتن
تو خود چون از سر ما و ز مائی — نبایدشد ز تو ما را جدائی
ریاستکرده در بیت دفتر — بهر فنی ز ما ها آشنا تر
ز ماموریت خوب کهنه کاری — بما ها افسری در کهنه کاری
بهر دردی طبیبی و دوا بخش — بهر بغرنجی بواخش
چو از مائی و با ما بیگانه — حقیقت با تو گفتم محرمانه
بتهران و بمشهد هر رفیقی — که دارم یار و دمساز و شفیقی
بسوقاتی بباید یادشان کرد — بچیزی راضی و دلشادشان کرد
مبادا بیجهت از من برنجند — ازیرا کاین رفیقان زود رنجند
اگر از من برنجند آخر کار — خرابی آورند از بهر من بار
چو این نوع رفیقانیکه توصیف — نمودم خالی اند از وصف تعریف
نظرهاشان سوال است و رشوت — همه دربند عنوانند و شهرت
سراپاشان همه بادند و نخوت — هوسبازند و مرد آز و شهوت
رفیقانی چنین را چون دو رویند — نگهشان داشت بباید که گویند

چو برگشتی طبیب از خود میازار
چراغ از بهر تاریکی نگهدار

چو صحبت از رفیق آمد ز من پرس — نه پنهان آشکار و بر علن پرس
در این پرشور دوران بلا بار — در این پر فتنه دنیای پر آزار
که ریزد بر زمین از آسمان شر — که بارد فتنه از دیوار و از در
در این غم خانه کیهان پر از غم — در این محنت سرای عرق ماتم
در این ویرانه ویران پر رنج — که مارش خفته باشد بر سر گنج

در این عصر که ما مردم در او ایم
رفیق اهل دردی یک نفر کو
که نتوان بست خاطر بر وفایش
سراسر جای ننشستند به هانه جایی
چه مجهولی که دل تا بنها کباب است
رفیقانی که بر گرد تو جمعند
کنند بهر دل یاران جبالی
بخوانت تا که نانی هست و تره
را این نا رفیقان دوستارند
مدامی صاف نوشان تو هستند
شب ها همدم و روزت ندیمند
خدا پشت و پناهت باد حالی
نباشد بدتر از تو هیچ فردی

بنا کامی ز کاوش کام جو هم
ز جمله خلق مردی یک نفر کو
که نتوان بود ایمن از جفایش
از این جانی و یاران زبانی
زبان ز جان که جانی و ز اعدا
شریر با راز زبان دایم چو شمعند
زبان گرم شان آتش فشانی
نقابت تا کباب از زبان تره
بنانت هست و برخوانت هوادارند
از آن حلقه بگوشان تو هستند
نجاکت فرش و در کویت مقیمند
گر از نان سفره آتش ببینند خالی
زنی در دیده ایشان نه مردی

زنان تا سفره ات راحت مایه
دوند از قفا در پا چو سایه

بوفق مدعای خویش حالی
مثالی حسن خیز و عبرت آور
بنای من فقیهی متقی بود
بمشهد خانه او را بود و مسکن
بمحراب نماز او پیشوا بود
گذشته آنکه از بهر جماعت
یدی طولاش هم بودی بمنبر

برایت آورم شیوا مثالی
بیانش پای تا سر حیرت آور
جوادش نام و همنام نقی بود
جماعت را امام و پاک دامن
خدا ترسی بغایت پارسا بود
امامی بود در محراب طاعت
بیانش کرده دلها را مسخر

یگانه واعظ و ملا و دانا
بمنبر هر حدیثی کا و ادا کرد
ز پیغمبر حدیث و ورد جبرئیل
ز ذکر هر حدیثی بر حذر بود
بعصر خود نبودش هیچ ثانی
فقط طبعش بی ذکر دلایل
بخنداند بخندد با خود او نیز
فضا را از صدای خنده پر کرد
خدا رحمت کند بابای من را
حسن آن پاکدل ملای فناد
تمامش آرزو در زنده گانی
که منهم جانشین گردم بنا را
بمحراب دعا با نیکنامی
برای نیل این منظور و مقصد
بکف سرمایه بود انجش تلف کرد
اثاث البیت و مال خانه بفروخت
که تا صاحم کند ز آلایش و درد
ز سود زن تا بیخ از بیخ تا بیخ
سراسر را به بیع مشتری داد
بریدم از تبار و اقربا دل

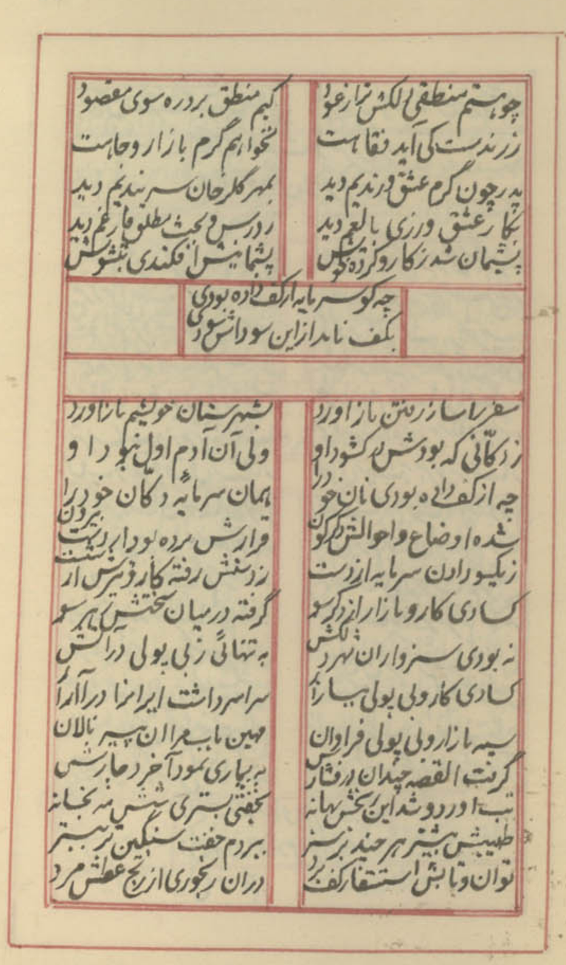
بانواع سخن گفتن توانا
همه از روی قرآن خدا کرد
ز الهام و کتاب و وحی و تنزیل
سراینده حدیث معتبر بود
مسلّم بود در شیرین بیانی
بشوخیهای شیرین بود مایل
بمنبر در سمند هزل جهیز
ز خنده حاضرین را برده بر گرد
معظم سرور و آقای من را
که داد با پارسائی در عمل داد
همین بودی و آمال جهانی
گل بوینده گردم ان گیا را
جماعت را کنم چون او امامی
که بودش اشتیاقی خارج از حد
هوای مشهد شاه نجف کرد
ادات خانه و کاشانه بفروخت
بقصد اجتهادم در نجف برد
که در قیمت در آمد زر و از ریخ
قدم کرد از سر و در راه بنهاد
بصحرای نجف سیتم محمل

بکوچ از شهر و از مسکن گذشتیم
بحسرت از سر میهن گذشتیم

پس از یکماه و چو طی مراحل
نجف را شهر خود کردیم منزل

بعهد کودکی من بنده را لیک
هوای دیگری من را بسر بود
هوای عشق خوبانم بسر بود
یکی ز اشخاص عاشق پیشه بودم
بمکتب اولین درسم که استاد
ادیبم درس عشق آموخت اول
هوسهایم ز لوح دل فرو شست
سراپایم بنار عشق بگداخت
اگر رفتم براه عشق رفتم
سخن کردم اگر از عشق کردم
سپردم دل بدست عشق و مستی
مپنداری که صورت بردم از راه
ز صورت راه بردم سوی معنی
ز صورت هر که زی معنی گراید
دلم گنجینه گنج شرف گشت
محبت از فروغ و تاب دانش
چو من کس را که عشقم رهنما بود
معانی بود چون ضیغم بیابانم
گرفتم تند نجوم رندگی صرف

چو میدیدم نکو داز دور و نزدیک
تبسم شوری دعوای دگر بود
در اقلیم محبتم گذر بود
جز این فارغ ز هر اندیشه بودم
بداد ولوحم اندر پیش بنهاد
باین آتش هوایم سوخت اول
غبار هر هوس بعد از دلم شست
بسان زر خالص بیغشم ساخت
ز هر در در پناه عشق رفتم
می صافی ز جام عشق خوردم
گزیدم شیوه صورت پرستی
بعکسم ره نمودم ره از چاه
شدم یکره نغیم کوی معنی
چو معنی جست در صورت بیابد
گهرهای معانی را صدف گشت
برای دل گشودم باب دانش
مجال درس و بحثم از کجا بود
چه از این بهره بودی با ازایم
چه می بودم از این سود و ازان طرف



چو هستم منطقی الکش نزاع و
ز رندست کی آید فقاهت
به رچون گرم عشق و رندیم دید
بکار عشق ورزی بالغم دید
پشیمان شد زکار و کرده خویش

که بم منطق برد ره سوی مقصود
نخواهم گرم بازار وجاهت
بمهر کلک جان سر بندیم دید
ز درس و بحث منطق فارغم دید
پشیمانیش افکندی بتشویش

چه گوهر سرمایه از کف داده بودی
بکف ناید ازاین سودا شعوری

سفر را ساز ز نجف بازآورد
ز دکانی که بودش در کشود او
چه از کف داده بودی نان خور را
شده اوضاع واحوالش دگرگون
ز بکیو دادن سرمایه از دست
کسادی کار و بازار از دگر سو
نبودی سبزواران شهر دلکش
کسادی کار ولی بولی بیار آر
سیه بازار ولی پولی فراوان
گرفت القصه چندان در فشارش
تب آورد و شد این بخشش بهانه
طبیبش بیشتر هر چند بر سر
توان و تابش استسقا کف برد

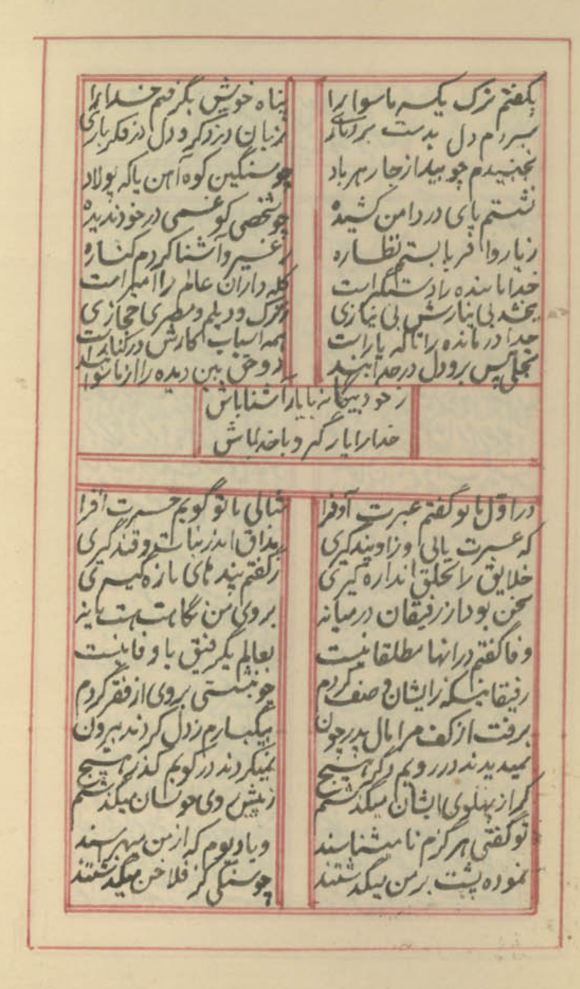
بشهر سبزوار خویشم باز آورد
ولی آن آدم اول نبود او
همان سرمایه دکان خود را
قرارش برده بود از بیرون بریشت
ز دستش رفته کار و پیشه از ار
گرفته در میان سختیش یکسر
به تنهائی ز بی پولی در آتش
سراسر داشت ایرانرا در آلام
جهین تا بسر آن پیر نالان
به بیماری بسود آخر دچارش
نجفی بستری شیش مه بخانه
ببردم حفت سنگین تر بستر
دران رنجوری از رنج عطش مرد

بخاک مغفرت آسوده جانش … هزاران رحمت از حق بر روانش

بخاک مغفرت او سر فرو کرد … مرا از مویه تن لاغر چو مو کرد

ز ارثم از پدر گر ماند چیزی … حصیری ریگی و فرشی شیزی
ببردم اغلب آنها را ببازار … بنقد و نسیه در بیع خریدار
نمودم کردنش صرف هزینه … نکردم یکقرانش را خزینه
بسر بردم بدانها نیم سالی … شده از مالیه دستم پاک خالی
رفیقان هر چه بودندم در اطراف … خورانیدم بآنها هم باضعاف
شراب سبز وارم شیشه شیشه … بخوان بنهاده بودم شان همیشه
کباب و نقل و فندق پسته و نار … گلابی سیب و به هر گونه اثمار
برای مزه شان بنهاده بودم … بخدمتشان خود بجان آماده بودم
تهیدستی چو بر پا بوسه ام زاد … تفی بر ریش گوسالم زاد
ز دور و بر رفیقانم برفتند … رفیقانی که خویشانم برفتند
همه رفتند تنها مادرم ماند … گرامی سایه او بر سرم ماند
بجز مادر نپرسیدم کسی حال … بحال من نبود آشفته احوال
عمو و عمه خال و خاله و خویش … نفقه گر نبودندم کم و بیش
همانها هم بخاطر خواهی مام … ز احوالم نپرسیدند و از نام
برویم دید هر کس با حقارت … حواس و هوشم از سر شد بغارت

ز او جم شد مکان هر چند در پشت … ولی خود را ندادم هیچ از دست



بگفتم ترک یکسر ماسوا را … پناه خویش بگرفتم خدا را
ببردم دل بدست بردباری … زبان در ذکر و دل در فکر باری
نجنبیدم چو بید از جا ز هر باد … چو سنگین کوه آهن یا که پولاد
نشستم پای در دامن کشیده … چو شخصی کو غمی در خود ندیده
ز یار و آشنا بربستم نظاره … ز غیر و آشنا کردم کناره
خدا با بنده را دستگیر است … کله داران عالم را امیر است
بخشد بی نیازش بی نیازی … ز ترک و دیلم و مصری و حجازی
جدا در مانده را تا که یار است … همه اسباب کارش در کنار است
تجلی پس برو دل در خدا بند … ز دو حق بین دیده را از ماسوا بند

ز خود بیگانه با یار آشنا باش … خدا را یار گیر و با خدا باش

در اول با تو گفتم عبرت افزا … ثنائی با تو گویم حسرت افزا
که عبرت یابی و ز او پند گیری … بمذاق اندر نبات و قند گیری
خلایق را تحلق اندازه گیری … ز گفتم پندهای تازه گیری
سخن بود از رفیقان در میانه … بروی من نگاهت هست یا نه
وفا گفتم در آنها مطلقا نیست … بعالم یک رفیق باوفا نیست
رفیقانی که را ایشان صف کردم … چو بنشستی بروی از فقر گردم
برفت از کف مرا مال پدر چون … بیکبارم ز دل کردند بیرون
نمیدیدند در رویم دگر هیچ … نمیکردند در کویم گذر هیچ
گر از پهلوی ایشان میگذشتم … ز پیش روی خوشان میگذشتم
تو گفتی هرگزم ناآشناسند … و یا دیوم که از من میرهیدند
نموده پشت بر من میگذشتند … چو سنگی کز فلاخن میگذشتند

ز خاطر هیچ این مطلب فراموش
نمیگردد دگر زان بیتابم و نوش

بخانهٔ عمه‌ام را دختری بود — یگانه دختر نیک اختری بود
برو جشن سوران بر پروی — که میبردندش اندر خانهٔ شوی
پسر عمم که بابا داشت بسر — ز مخلص کار و بار بعد بهتر
دران جشن عروسی شاد و خرم — چو خویشان دگر بودیم با هم
ز هر بابت بساط سور بد جور — ز شیرین بختی‌ها بود آن شور
پلوها دیگ دیگ اندر سر بار — گران‌ها خیره میگردید ابصار
ز مرغ و برهٔ پلوار و ماهی — خورشها نوع نوع از هر چه خواهی
کباب و کتلت و شامی و کوکو — فنجان انار و آب لیمو
ز قورمه قیمه یخنی نان بریان — پسند طبع مهمان تا ب دندان
ز شربت های شیرین کاسه کاسه — قطار یکدگر گشته گلاسه
برای میهمانان گرامی — مهیا بود از هر گون طعامی
پس از یک دوره رقص شادیانه — بساط سفره آمد در میانه
چو خوان گسترده شد او را چو جود — سفره سر بسر حوالش نشاندند
چو خوان برچیده شد مجلس شد — پلوها هر چه بر خوان بود حاضر
جویده ناجویده مانده طرف — کنار سر دیس شانی وادار رف
ترید و نیمخوار میهمانان — شکسته استخوان و ریزهٔ نان
سراسر سفره تا در هم نکاندند — بدور بیهای خالی در جهاندند
گداها را به پیش اندر نهادند — بخوردن بود هر کس تازه دادند
زنگ تا گربه طیر و مرغ خانه — بدادند استخوان از خوان و دانه
مرا زین غصه کز خود رسته بودم — به پیش چشمشان بنشسته بودم

مرا چون گل ز خود پژمرده بودند — که از یادم بکلی برده بودند
نگر گفتی عجب و حال باطن — پریتم کم نمی‌بینند یا جن
چه شد یکباره دیدندم نشسته — بکنج مطبخ از خود پاک بسته
ببانگ دلربا اشم پیش خواندند — برابر با گدایانم نشاندند
شکم را مدفن ادبار کردم — ز هر لقمه که زهر مار کردم

گرم در دل غمی بودی نهفتم
دران حالت خدارا شکر گفتم

خدارا این چنان گر بنده شاید — بغیر شکر کاری بر نیاید
صبوری و شکر شرط بردباری است — چراغ دل کلید کامگاری است
نباید بنده را جز شکر گویی — که از یک شکر گویی صد نکویی
چه گر تلخ است صبر از صبر بدتر — درخت صبر شکر آورد بر
در آخر با همه زحمت که دیدی — ز صبر ایوب را راحت رسیدی
ز صبر و بردباری شاد و خندان — رسید آخر بیوسف سر کنعان
چو یوسف را بلاها صبر فرسود — بچاه و درد زندان مبتلا بود
نجاتش بر کشید از چاه ایزد — ز زندانش بعز و جاه ایزد
صبوری کرد ابراهیم چندان — که شد بر حضرتش آتش گلستان
خضر در شکر کوشید و بقا یافت — ز بطن حوت ازان یونس رها یافت
نجات نوح از زندان و دریا — ز صبر و شکر دید آن فضل یکجا
براق شکر بران تا به معراج — محمد را رسانیدی بمعراج
هم از جبرا ز خدا جود و عطا دید — بفرق از فخر تاج اصطفا دید

ز صبر و شکر فرزندش چه گویم
نگنجد در بیان این گفتگو هم

حسین کاو صابر انبیا بود
ز سر تا پا همه جای بلا بود

بصبر و شکر گویی با شهادت
ز خلقت تا بدامان قیامت

نیاید چون حسین یکتن پدیدار
بلا را مشتری غم را خریدار

براه دوست تن زیر بلا داد
بلا را از برای خود صلا داد

نه بگذشت از خود و از پیکر و سر
هم از اکبر گذشت و هم ز اصغر

نه زن گفت و نه فرزند و نه خواهر
نه گوهر گفت و نه جوهر نه دختر

نگفت این کودک است و شیرخوار است
بود آغوش مامش گاهوار است

نگفت این هجده ساله جوان است
پدر را میوه از باغ جان است

نگفت این یادگار است از برادر
هنوزش شور دامادی است بر سر

رضا دادی بمرگ شش برادر
گذشت از عون و از عثمان و جعفر

ز عباسی که بود او را علمدار
سپهدار و سپهسالار و سردار

باطفال برادر مهربان بود
بکربلا سقای خیل تشنه کامان بود

بدور خیمه ها شب تا سحرگاه
برفتی چون غلامان تا سحر راه

خود او میگفت من زان حسینم
غلامی از غلامان حسینم

بحفت و با کمال جان فشانی
نمود اهل حرم را پاسبانی

گذشت از اینچنین رعنا برادر
که بود آنشاه را با جان برابر

بگفتا عابدینم هست بیمار
سکینه شد اسیری را سزاوار

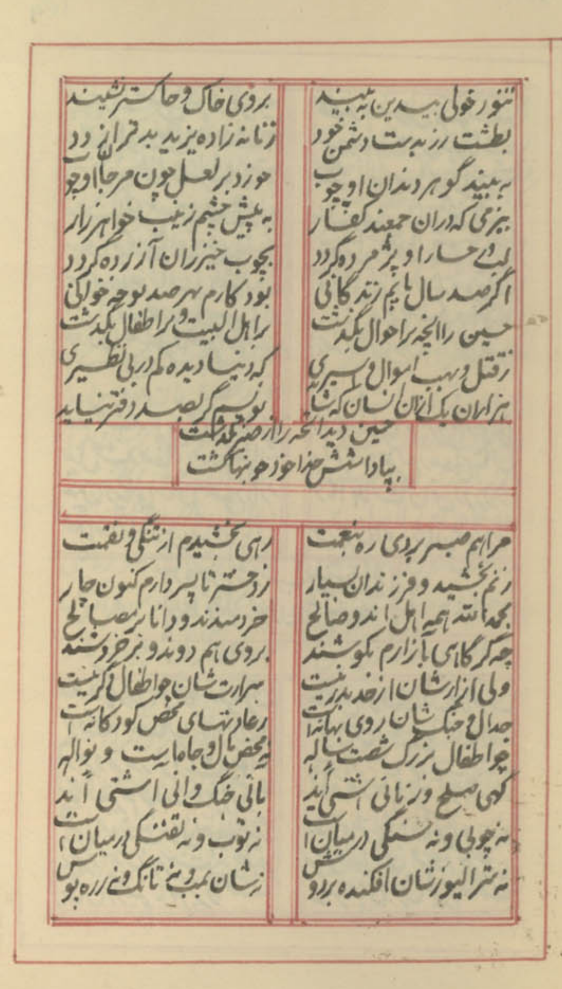
رضا شد تا که زینب خواهر او
سکینه دختر عم پدر را او

ابا کلثوم محنت دیده خواهر
زنان و کودکان آل پیمبر

بشام از بعد رنج و تشنگی ها
روند از کربلا شهر اسیری

خورد چوب جفا بر جسم اطهرش هم
بنوک نیزه ها گردد سرش هم

رود از کربلا فرسنگ فرسنگ
ز دست کوفی و شامی خورد سنگ



تنور خولی ببیند این به بیند
بروی خاک و خاکستر نشیند

بطشت زر بدست دشمن خود
ز نانه زاده یزید بد تر از دد

ببیند گوهر دندان او چوب
خورد بر لعل چون مرجان او چوب

بزمی که در آن جمعند کفار
به پیش چشم زینب خواهر زار

لب دلدار او پژمرده گردد
بچوب خیزران آزرده گردد

اگر صد سال با هم زندگانی
بود کارم بهر صد نوحه خوانی

حسین را آنچه را احوال بگذشت
بر اهل البیت و بر اطفال بگذشت

ز قتل و نهب اموال و اسیری
که دنیا دیده کم در بی نظیری

هزاران یک از آن انسان که شاید
نویسم گر بصد دفتر نشاید

حسین دید آنچه را از صبر بگذشت
بپاداشش خدا خود خونبها گشت

مرا هم صبر بردی ره بنعمت
رهی بخشیدم از تنگی و نقمت

ز نعم بخشیده و فرزندان بسیار
ز دختر تا پسر دارم کنون چار

بحمد الله همه اهل اند و صالح
خردمندند و دانا بر مصالح

چه گر گاهی بآزارم بکوشند
بروی هم دوند و بر خروشند

ولی آزارشان از حد برون نیست
شرارتشان چو اطفال گریست

جدال و جنگشان روی بهانه است
ز عادتهای محض کودکانه است

چو اطفال بزرگ شصت ساله
نه محض مال و جاه است و نواله

گهی صلح و زمانی آشتی آید
بآنی جنگ و آنی آشتی آید

نه چوبی و نه سنگی در میان است
نه توپ و نه تفنگی در میان است

نه تیر الیوزشان افکنده بر دوش
نه شان بمب و نه تانگ و نه زره پوش

چو خم از مستی شهوت بجوشند
بقصد هم جان هم بکوشند
برای یکو جب خاک درشت است
نبیند ارزند عالم را بلغز قات
نه در ما و نه شط نه نهر شان آب
نه تحت البحری و نه بحر شان است
نه سبب افکنی دنیا است و مبنی
نه در دلهای شان خشم و کینی
بیان جنگ شان انجام و آغاز
نه حرف از فشفشا و سمی تیک و گاز
نه همچون عربیان بی فتوت
که خالی ایزد داوند و مروت
ز سر تا ناف چون سوسن زبانند
مدعی صلح جهانند
عدوی صلح و خصم الفتند
همه دامن زن نار نفاقند

خدا بخشد بایشان زندگانی
رساند شان به پیری از جوانی
بدل بخشد صفای بندگی شان
برافروزد چراغ زندگی شان
بدین دنیای شان معمور دارد
زنا اهلان شان تن دور دارد
بلغزاند ز راه دین شان پای
بود چون دین سان معمور دنیا

دو چیز م شد سبب بن نعمت و ناز
بشکر و صبر بودن اوّل انباز

دو دیگر در شبی کاید فرا مرگ
بدامن او فتد بار سرا مرگ
بوقت احتضار و گاه مردن
دم رفتن ز نان جان سپردن
ز بیرونم پدر نزدیک خود خواند
به پیش خویشتن نزدیک بنشاند
چو خیرم خواست بر خیرم وصیت
نمود و رسم و راه آدمیت
بهمی اموخت زین چیده چیده
دلم روشن بدانها کرد و دیده
ز هر رسم و ز هر سنت نه تنهیم
مرا از حفظ دین فرمود تحریص
چنان در کلبنم با مهر پرداخت
که سر تا پای غرق خیرم ساخت

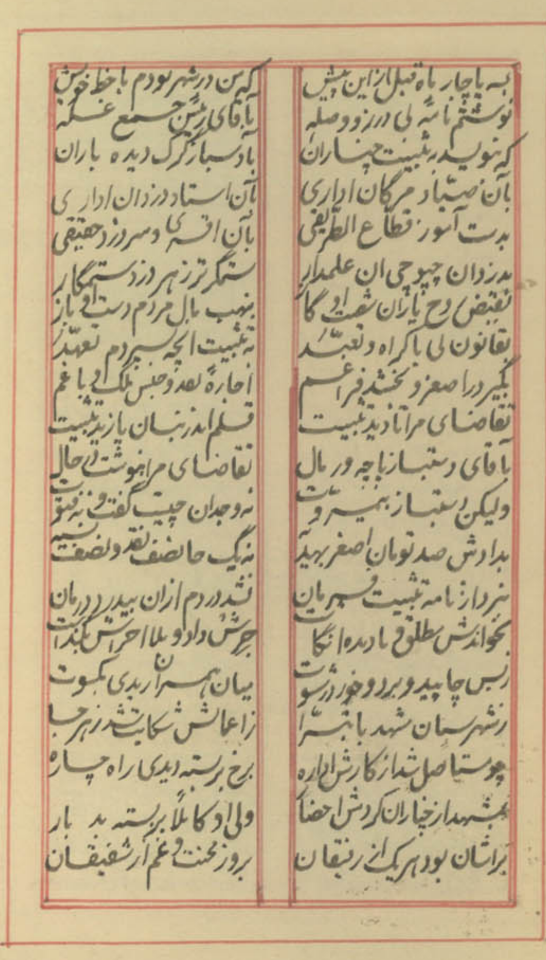
بمن گفتا که ره این است و صایا این
سپیدی راست رنگ آن و بینه این
ز بد کردن چنین باش و جهان پاک
ز شیطان دشمن دین بر کران باش
درستی پیشه کن گیت باد رستی
بپیدارد بکارت صعف و سستی
مکن تندی بکس با خلق مستیز
ز بدبینان بصد فرسنگ بگریز
وصیت هر چه باید گفت و فرمود
لب از بهر دعایم جاصه بگشود
دعائی در حقم کرد از ته دل
بگفتا ای پدر وای میوه دل
الهی سیر بینی عمر یابی
ز عمر خود زهی بینی کامیابی
خنک نان تو و آبت بود گرم
غذایت چرب و شیرین خدمتت نرم
پیاده روزی و نانت بیاره
بود در تحصیل نان خود سواره
دعا چون از درون قلب برخاست
بیاید همچو تیری بر نشان راست
پدر گر باشد از فرزند خرسند
دعائی گر کند روزی بفرزند
ز درگاه الهی با اصابت
دعایش را رسد عزّ اجابت

پدر تنها نه از من بود راضی
ز من مادر بخاک آسود راضی
چو مرد و گور بگرفتش در آغوش
در انجاهم نکرد از من فراموش
پیامی زد خداوندش ازین دار
بدنیای دگر رفت چون یار
ز روز مردنش چون چند شب رفت
بهشتم بود یا ششم یا شب هفت
نمیدانم ز شب تا بود چندم
برخساری فروزان تر ز انجم
بخوابم آمد ار جمله بضاعات
بیاورد از برایم نان بسوغات
بدامن ریخت دامن دامنم نان
برون ز اندازه و از حد فراوان
بسدان نان تا ابد نان مر انگیخت
خدا نان بخت من هر گرا انگیخت

بشکر و صبر هر صبر تکیه کردم / بپیش کس نبردم عرض دردم
ننالیدم پی چیزی بر کس / بجز نیکی نگویم زان سپس
بوقت مرگ بابایم خداوند / ز صبر و شکر من چون بود خرسند
بنخجیرم بند بگشود از دهانش / دعای خیر دادی نیز زبانش
ازین پس هم روانم تا که زنده است / رگی تا در تمام تن جنبنده است
اگرچه آن چنان نامی نشاید / ادای شکرش از من بر نیاید
توانم تا که هست و استطاعت / بقدر وسع و میزان بضاعت

نمانم غافل از شکرش زمانی / که گویم شکر انعامش جهانی

ز دستم رشتهٔ مطلب برون رفت / برون از دست من این رشته رفت
کجا بودم چه صحبت در میان بود / چه کس بنشسته پیشم قصه خوان بود
نگاهم داد فرد در صحبت من / ز بر گوشم دادی زحمت من
بمن میگفت کم بالی و جانی / تجلی چون مرا از دوستانی
اگر فرمایشی باشد بفرما / که در انجام آن هستم توانا
بهر خدمت که گوئی از دل و جان / رسانم خدمت خود را بپایان
جوابش را بگفتا گفتم ای می / بقول خود چرا چون هم قطاری
مراد از هم قطاری یاری است / گرش انجام بخشی عین یاری است
ز کار اصغرش گردم حکایت / مفصل از بدایت تا نهایت
که با ملکم حسن گر دو جهان کرد / بباغ آنم فلان و بهمان کرد
بگریا ناکس الحمد در آن دید / که بی آب و طهارت بر سر برید
ز زارع خانه ام جز تلی از خاک / بجا نگذاشت این نامرد سفاک
هم اکنون از پس صدها خسارات / نه بذرم داده نه وجه اجارات



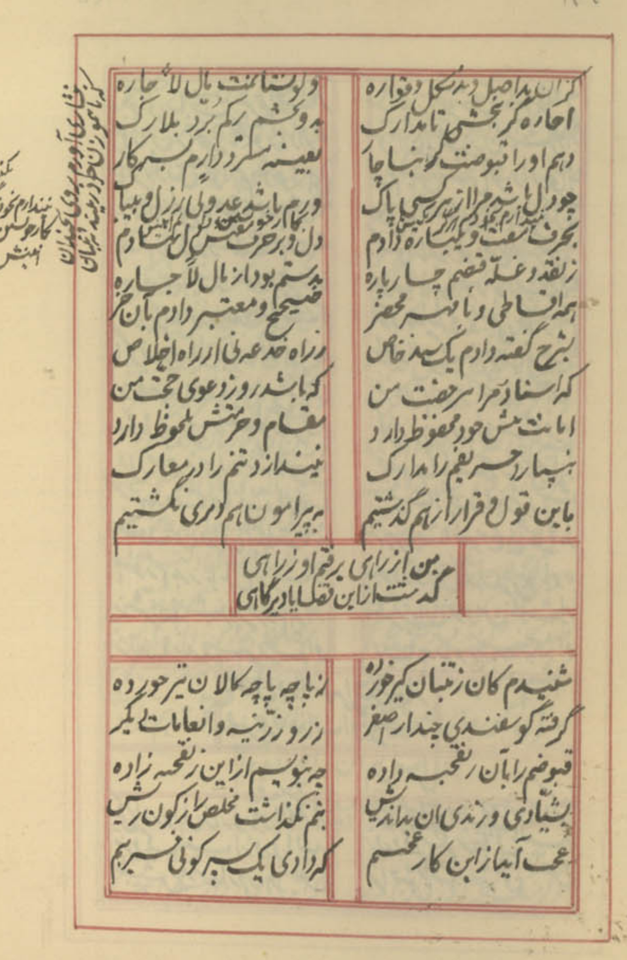
به ناچار ماه قبل از این پیش / که من در شهر بودم با خط خویش
نوشتم نامه‌ای در زود و صله / بآقای ارجمن جمع غله
که بنویسد به تثبیت چناران / باد سپار گرگ دیده باران
بآن صیاد مرگان اداری / بآن استاد دزدان اداری
بدست آن نور قطاع الطریقی / بآن افعی که و سر دزد حقیقی
بدزدان هیچ هیچی آن علمدار / ستمگرتر ز هر دزد ستمگار
بقبض روح یاران شهرت او گاه / بنهب مال مردم دست او باز
بقانون لی باکراه و تعهد / به تثبیت آنچه بسپردم تعهد
بگیرد را اصغر و بخشد فراغم / اجاره نقد و جنس ملک او باغم
تقاضای مرا تا دید تثبیت / قلم اندر بنان یازید تثبیت
بآقای دستبازا چه در حال / تقاضای مرا بنوشت در حال
ولیکن دستباز بی مروت / نه وجدان چیت گفت و نه فتوت
بدادش صد تومان اصغر بهیت / نه یک جا نصف نقد و نصف نسیه
نبرد از نامه تثبیت فرمان / نشد دردم از آن بیدرد درمان
نخواندش سطری و نادیده انگاشت / جرش داد و بلا اجراش بگذاشت
ز بس چاپید و برد و خورد رشوت / میان همسران بردی بکسوت
ز شهرستان مشهد با تبرا / ز اعمالش شکایت شد ز هر جا
چو ستا اصل شد از کارش اداره / برخ بربسته ایدی راه چاره
بمشهد از خیاران گردش احضار / ولی او کاملاً بربسته بد بار
بر آنان بود هر یک از رفیقان / بروز محنت و غم از شفیقان

مرتب دوخته همیان دهبی / که هر یکی ز دهر حقی نصیبی
که گر دزدی رسد از او شکایت / رفیقانش کنند از او حمایت

ز هر اندیشه خاطر آرمیده
بشهد رشت کامل هیچ دیده

خود او ور مال آقا ر ادم داد
بجایش اندی گشتی خلیفه
کنی اجرا گر این حکم از تو شاید
هم الیون کاندی چون لکتر ارزا
بجانش اندر افت و شعله برکش
گریبانش بگیر و شعله آثار
با ستادی و رندی منترش کن
بنزافار برزن شو سوارش
بدم چندان نقلب پر گناهش
بده یک لحظه و یکدم مجالش
نمیگویم با و چون باکبها کن
بهر انبکه نسیرم نقد
زانبارش بس گندم و جو
بر تبیتش روان کن بار تا بار
پاسخ داد فرمان کهنه گولی
گشتم از اصغر و صد شل اصغر
قبوضی را گرا و داری بمن ده
ز نعد و حبس باز رسی و غادی
سندی بخت اندر سقایل

بفالت حالیا کاین فرجه افتاد
شدی مشغول انجام وظیفه
بکر دست تو عقدم را گشاید
جوانش کافتد اندر سینه باکاه
به تیزی منتی کمتر ز آتش
سر از چاک گریبانش برون آر
بارامی تحرش گیر و خرش کن
بخود کن رام وار کون کن بهارش
ز بیراهه بیا در روی راهش
نفر با گوش بر قال و سفالش
بزودی زود حقم را ادا کن
باکراه و باجبار د نقد
بجل گاری و اشتر روا کن
بجنب از جای و همت کن بهانیکا
بکفانش نه ام تا ز بعو نی
بها ز اصغر نود بیم نه را کبر
دل از هر غصه و اندوه و اره
که را بن مخلص پر سینه دادی
با رضای درستای هر کامل



کز آن سند اصل دو شکل دفواره
اجاره گر بخشی تا مدارک
دهم او را قبوضت کو انبا چار
چو دل باشد مرا از هر کسی پاک
بحرف نعت و یکباره دادم
ز نقد و غله قبضم چار پاره
همه اقساطی و با مهر محضر
بشرح گفته دادم یک سند خاص
که اسناد مرا سرحدت من
امانت پیش خود محفوظ دارد
بسپار رحم یقیم را مدارک
باین قول و قرار از هم گذشتیم

ولو تنها گذشت مال لاجاره
بد و خشم بکم برد بلارک
بعینه سکر دارم نیهر کار
ورم باشد عدو ولی بزرل و بیباک
دل و بر حرف ششل اسنادم
بدستم بود از مال لاجاره
صحیح و معتبر دادم بآن حر
ز راه خدعه نی از راه اخلاص
که باشد روز دعوی حجت من
بقام و حرمتش ملحوظ دارد
نینداز دستم را در معارک
به پیرامون ناهم دری نگشتیم

من از راهی برفتم او ز راهی
گذشت از این قضایا دیر گاهی

شنیدم کان زنقبان کیر خورده
گرفته گو سفندی چند از صغر
قبوضم را بآن زنقجبه داده
بشادی و رندی ان بهانه پیش
عجب آیا از این کار غمخشم

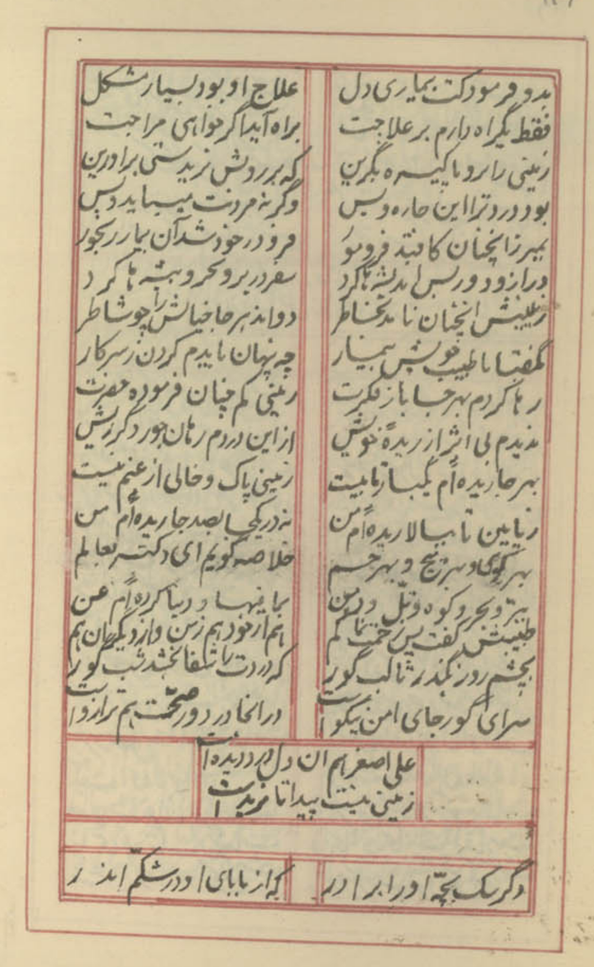
ز باچه پاچه کالان تیر خورده
زر و زرینه و انعامات دیگر
چه نویسم از این زنقحبه زاده
بنم نگذاشت مخلص از کون ریش
که دادی یک سبر کونی خبر بم

حقا علی آوردم بروی فلسطان
که با سوزن نخورد و زرینه بزنجان
نیندارم نخود در کرکش
نکار حرص ما نم نعبش

جوانی بباخت رسیدم افار — بیاید زانچه رفتم عدم عار
ازاین زنعجبه ما شوزا داره — وزان از نعجبه زان کیس خوار
اگر روزی بخواهم دادخواهی — برم پیش کسی کو داد خواهی
زداد اسمی و حرفی در بیان است — ولی در اصل بی نام و نشان است
عدم را تا بود ملک عدم زیست — کسی را بر وجودش دسترس نیست
چه جوئی آنچه را سود و بهبودی — چو صاحب جود نبود نیست جودی
در ایران جور و عدوان از یاد رسم — بود عدلش اسمی بلا رسم
اگر صد سال بران در نشیند — ز دیوان کسی دیوان نبیند
ز مقصد دور ماندم پس خوشی — فزودم بر حواشی بی تحاشی
دوباره بر سر مقصود گردم — بگویم هرچه در دل هست دردم
علی اصغر ز هر اندیشه رست است — خصوصاً تا که چون در قبضه دست است
بمشهد رفت و با تبعیتان سا — به تثبیت آنچه را باید برد رحمت
حقوق من در این اثنا تبه ماند — ز هر بابت سر من بی کله ماند
هنوزم بذر با مال لاجاره — بود در حبس از تن فرج باره
ز شتران شتر بر مردم آزار — بگر یزدان بود من نگهدار
نه تنها بنده هستم رنجه او — فتاده زار در سر پنجه او

چو من در آسیر اند بسیار
بسر پنجه عذاب او گرفتار

یکی بار در دل زار و زبون کرد — شکایت نزد طبیبی ذو فنون کرد
نزدیک طبیب از درد نالید — ز درد دل شکم ز حال نالید
طبیبش دید تر قاروره و نبض — مزاجش را بشدت یافتی قبض



بدو فرمود کت بیماری دل — علاج او بود بسیار مشکل
فقط یک راه دارم بر علاجت — براه آید اگر خواهی مزاجت
زمینی را برو با کیسه بگزین — که بر گردش زندستی برادرین
بود درد ترا این چاره و بس — وگرنه مردنت میباید و بس
بهر زانچنان کابند فرو مو — فرو در خود شد آن بیمار رنجور
درازود و در پس اندیشه ها کرد — سفر در بر و بحر و بیشه ها کرد
زطبیبش انچنان نامد بخاطر — دوا اند هر جا خیالش را چو شاطر
بگفتا با طبیب خویش بسیار — چه پنهان باید کردن ز سرکار
رها کردم بهر جا باز فکرت — زمینی کم چنان فرموده حضرت
ندیدم بی اثر از دیده خویش — از این در دم زمان جور دگر بیش
بهر جا دیده ام یکبار تا بیت — زمینی پاک و خالی از غنیمت
ز پایین تا ببالا دیده ام من — نه در یکجا بصد جا دیده ام من
بهر کوی و بهر گنج و بهر جسم — خلاصه گویم ای دکتر بعالم
بیر و بحر و کوه و تل و دمن — بپایینها و بالا کرده ام من
طبیبش گفت پس رحمت تا کم — هم از خود هم زمن دارد دیگران هم
بچشم روز بگذر تا لب گور — که دردت را شفا بخشد شب گور
سرای گور جای امن نیکوست — در آنجا در دو صحت هم ترا دوست

علی اصغر هم آن دل در دیده آست
زمینی نیست پیدا تا مزید است

دگر یک بچه ادر ابر ادر — که از بابای ادد شکم اندر

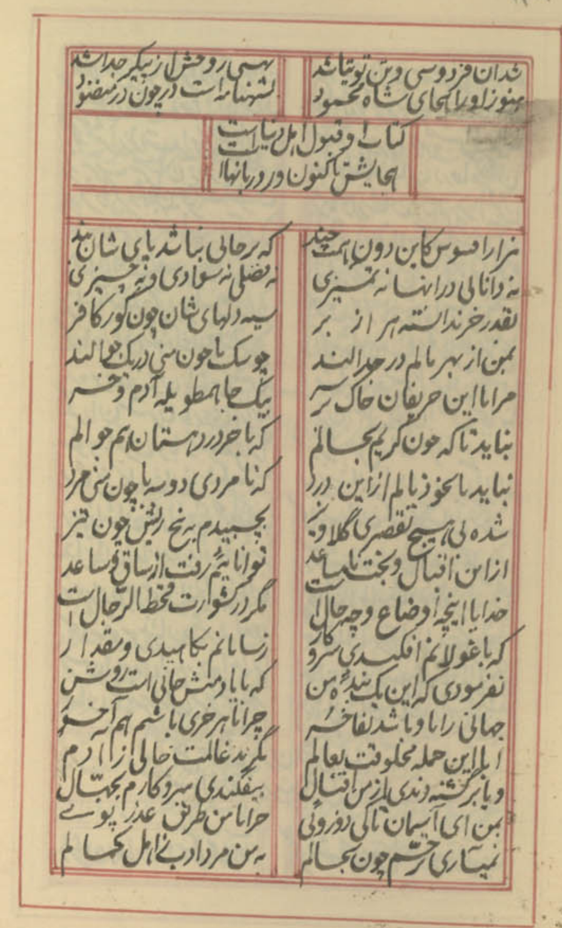
برنیمی از ایاق ملک بنده
دراوا سال کشت و کار کرده
کر او در ملک مخلص کاشت کندم
مرا هم روزی اندر پیش آید
شبی همی بکارم با اتیش

طمع بربسته چون کرم خر بنده
ولی تا نان ز محصولش بخورده
چه پنهان از شما و اجماع مردم
که نوبت پیش این درویش آید
درختی بیکره اندر زمینش

درختی تا بر آرد عالم افروز
بری زیبا پس از ٦ ماه و نه روز

رفیقانیکه با من در جدالند
ازان غافل که با من هر که بد کرد
در افتد هر که با شاعر بر افتند
بده قرن اوستاد شعر طوسی
کم آید همچو او استاد در شعر
که تا دنیا بر این حالت بپاید
خداوند سخن فردوسی راد
بشاه غزنوی محمود فیروز
نبی تحقیق از روی پژوهش
بکوهش بی پژوهش از علیمی
تبر د عقل سالم ناپسند است
بگفت ای ما نوازاده
حدود شاعران فرمار عایت
بنا شی و رتنگ این شأمت
نه غزنی بر نت و ملک بگذاشت

زکج فهمی بخود اندر قتالند
نه با من هر که بد با جان خود کرد
بر افتد هر که با شاعر در افتد
که زیرا این سپهر آبنوسی
بنای آهنین نهاد در شعر
توانا شاعری چون او نباید
که جایش در بهشت جاودان باد
بنظم دلکشی چون در منضود
تختنگ کرد در اصلش بکوهش
چو فردوسی خردمند حکیمی
کسی داند که چون او عقلمند است
که بگذشت زماهی تا به ماه
برس از شاعر ار گوید هجا بت
بجا ماند هجایت تا قیامت
ز روی بحر و سپاه و فلک بگذاشت



شدان فردوسی و بین تو تا شد
هنوز او با هجای شاه محمود

نهی رو وحش از پیکر جدا شد
بشهنامه است در چون در منضود

کتاب او قبول اهل دنیا است
هجایش تاکنون در دهانها

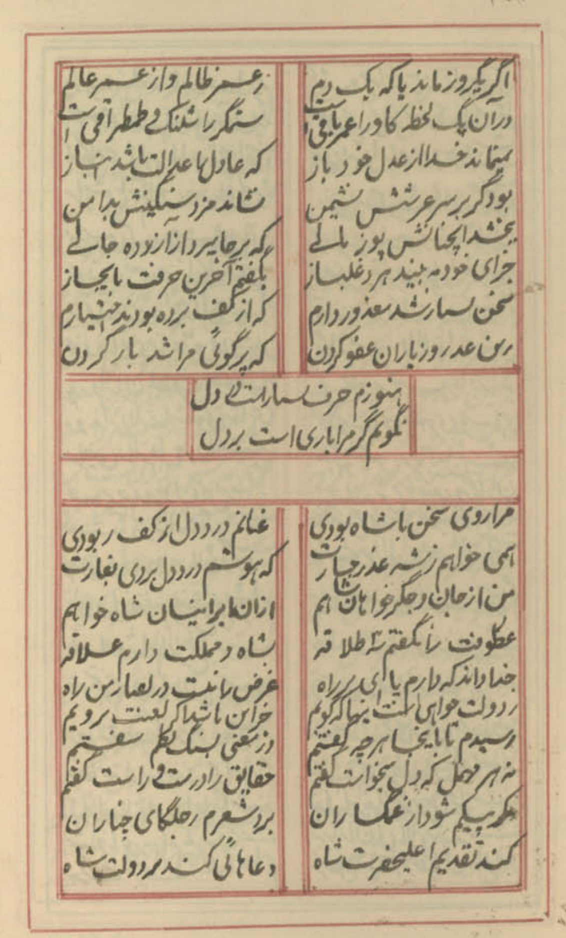
هزار افسوس کاین دون همت چند
نه دانائی درایشان نه تمیزی
بقدر خر ندانسته هر از بر
بمن از بهر مالم در جدالند
مرا با این حریفان خاک بر سر
نباید تا که چون کریم بجالم
نباید با نحوز با لم از این در
شده لی هیچ تقصیری گلا و
از این اقبال و بخت نامساعد است
خدایا اینچه اوضاع و چه حال است
که با غولانم افکندی سر و کار
نفر سودی که این یک بنده من
جهانی را با او باشد تفاخر
ابلا این جمله مخلوقت بعالم
و یا بر گشته زندی از من اقبال
بمن ای آسمان تا کی زروئی
نمیاری ترحم چون بجالم

که بر جائی بناشد پای شان هیچ
نه فضلی نه سوادی و نه چیزی
سیه دلهای شان چون گور کافر
چو سگ با چون منی در یک جدالند
بیک جا همطویله آدم و خر
که با خر در دهستان ام جو الم
که نامردی دو سه با چون منی جر
بجنبیدم برخ ریش چون تیز
توانائیم رفت از ساق و ساعد
مگر در کشور قحط الرجال است
زسانم بکاهیدی و نقدار
که با با دمش جانی است روشن
چرا با هر خری باشم هم آخور
نگر ند غالمت خالی ز آدم
بیفگندی سر و کارم بجهال
چرا با من طریق عذر پوسی
به من مرد ادب اهل بجهالم

خلاصی بخشم ای گردون گردان ‌‌ رو دست این همه غول بیابان
گر ابحرح فلک خواهان مردی ‌‌ بنام هیچکس زیشان نمردی
که کمتر از زبید این نیش داران ‌‌ سهام تیرگی در کیش داران
ز بهرت تیرشان در دیده بشکن ‌‌ بدلو اندازشان در چاه فکن
زگرد اگر دآیند بخوشه خرمن ‌‌ ثریا دارشان از هم پراکن
بگو بهرام را خنجر برآرد ‌‌ از این دو نان بخنجر سر برآرد
زحل را بخش تصمیم و اراده ‌‌ ز ثور تختشان سازد پیاده
زبانا آتشی گردد شبانه ‌‌ کند از بام و ایوانشان زبانه
که تا ویران شود شان خانه زیج ‌‌ فکن شان خانه طالع بتبریج
بده بر صف این یکتوده شش ‌‌ شهاب خویش را فرمان آتش
بگردان مشتری را روی از اینها ‌‌ بزن آتش بر این آتش بجانها
شود تا برگ و بار عمر ریزان ‌‌ ز بره حمل شان فربا بمیز آن
بشاخ گاو شان اشکم بدران ‌‌ بدیمه شان ز زاردی روی گردان
ز جوزا شان فکن زینک خرچنگ ‌‌ که از سرطان بگیرد کله شان سنگ
بدل شان از اسد دندان فرو بر ‌‌ ز خوشه تیرشان اندر گلو بر
ز مهر بن جو بینی شان گریزان ‌‌ بجان و جامه شان عقرب بریزان
بجانانه قوس بنشان تیر دلدوز ‌‌ جگرشان را بدل و دل را جگر دوز
رسن از جدی کن در دلو انداز ‌‌ بدان دلو و رسن شان زچه انداز
چنان کاید ز ایران تیر و بند ‌‌ رهائی شان نباشد زین چه و بند

تجلی خلوتی بگزین بهش باش
لب از گفتار بربند و خمش باش

ورین بیداری و سر گرمی خواب ‌‌ گر اتهای حق این و در باب



اگر دیگر روز ماند یا که یک دم ‌‌ ز عمر ظالم و از عمر عالم
در آن یک لحظه کاو را عمر باقی است ‌‌ ستمگر را شکنک و طمطراقی است
بماند خدا از عدل خود باز ‌‌ که عادل با عدالت باشد انباز
بود گر بر سر عرشش نشیمن ‌‌ نشاند مزد سنگینش بدامن
ببخشد آنچنانش پوز ملطی ‌‌ که بر جا برد از آن زوده جالی
جزای خود مه بیند هر دغلباز ‌‌ بگفتم آخرین حرف با ایجاز
سخن بسیار شد معذور دارم ‌‌ که از کف برده بودند اختیارم
ازین عذر روزیاران عفو کردن ‌‌ که پرگوئی مرا شد بار گردن

هنوزم حرف بسیار است در دل
نگویم گر مرا باری است بر دل

مرا روی سخن با شاه بودی ‌‌ غنائم در دل از کف ربودی
همی خواهم ز شه عذر جسارت ‌‌ که هوشم در دل بردی بغارت
من از جان و جگر خواهان شاه هم ‌‌ از آن با بر ایشان شاه خواهم
عطوفت را نگفتم تا طلا قر ‌‌ بشاه و مملکت دارم علاقه
خدا داند که دارم پای در راه ‌‌ غرض ما نیست در اظهار من راه
ز دولت خواهی ملت بنها گویم ‌‌ خراین با شما گر لعنت برویم
رسیدم تا باینجا هر چه گفتم ‌‌ ز معنی با سنگ نظم سفتم
نه هر جمل که دل بخواست گفتم ‌‌ حقایق را درست و راست گفتم
هر که پیکم شود از غمگساران ‌‌ برد شعرم به خلوتگاه جباران
کند تقدیم اعلیحضرت شاه ‌‌ دعاهائی کند بر دولت شاه

بر بلند شاه دانا بر سمانم
خصوص این پادشاه عدل پرور
که کارش با رعایا عدل و داد است
مرامش با خلایق مهربانی است
نمی‌بینی که در هر صبحگاهان
ز وقت صبحدم تا گاه مغرب
برای پرسش احوال بیمار
خود و بانوی با عز و فخارش
پدروار ان بلطف مشفقانه
روند از دلگشا شکوی شاهی
مریضی را اگر دل مرده بینند
لب پرخنده چون گل در بهاران
طبیبت کی بشارت کدام است
چه داری درد و درمان درد چیست
دوا و با غذا هر صبح و هر شام
نهار و شام از مطبخ مرتب
بهر تختی روند احوال پرسند
ز هر بیمار بیماران دبی سر
ز حاجتمند حاجت می برآرند
که از احوال شان غافل نباشند
شه و بانو ز جام مکرمت مست
بدست مرحمت بخشند انعام

گشد سر از زمین بر آسمانم
خصوص این شهریار دادگستر
همه رفتار او مهر و وداد است
همین مطلوب وی از زندگانی است
که سر بر بزند خورشید تابان
که خور سر میبرد در چاه مغرب
زنان و کودکان بی پرستار
یگانه همسر والا تبارش
یکی مملو ز مهر مادرانه
بیمارستان شهری و سپاهی
مدلجوئیش بر بالین نشینند
بپرسندش ز وضع روزگاران
انیس و همدم و یاور کدام است
شعبت حور ال وصحت پلیش حاجت
پرستاران رسانندت بهنگام
رسد یا خیر در هر روز و هر شب
ز روی دلنوازی حال پرسند
ز حاجت‌های شان پرسند یکسر
ز رأفت بر طبیبان داستان بسیار اند
نبگذارند کز غم رخ خراشند
به بیماران بی مال تهیدست
ز نقل و پسته و حلوای بادام

به بیماران دیگر بالتساوی
عطا سازند بهر کامیابی
سپارند از در بیمار خانه
ز بعد از پرسش احوال اطفال
بهداری روند و سازمانها
بدار التربیه دار التعالیم
ز ارباب ادب دارند حرمت
مگر هر مرد روشن فکر لایق
که این شاه و بانویش چنین است
که این شهریار آزاد مرد است
بجز این شهریار عدل پرور
رضا از او خدا باد و محمد
رضای کردگار خویش خواهد
چو میجوید رضای خالق و خلق
پسندیده خداوندش بشاهی
از آن رو قطب و قبله عالم استی
چو این شه را بود داد خدادادی
که تا حق بنگرد با چشم حق بین
بزد در چشم ناپاکان فرو میل
بنحلی با بیان سحرآمیز

زن و مرد از ادانی و اعالی
انار و آبی و سیب و گلابی
از آن پس رو بسوی تیمار خانه
تفقدها و انعام زر و مال
که ملت را است سود و بهر از آنها
بپرورشگاه از هر دسته یتیم
بارباب هنر بخشند نعمت
شود بهتر بکار خویش شایق
بفکر ملت و احیای دین است
بنفس از بند اندر خیر و راست
که جز عدلش هوائی نیست بر سر
که از هر چیز آن شاه ستوده
نه کم هر قدر خواهی بیش خواهد
بخند و دلقی و شیرین کند حلق
رود بر سایه لطف الهی
محمد با رضا را توأم استی
که چشمی پر فروغ و گوش و اداد
که تا حق بشنود از اهل تمکین
ببند در گوش غمازان تسجیل
سمند طبع را از جا برانگیز

بود در نیحرت همین در زندگانی — که شاه خویش را از بندگانی

فروغی ده چراغ زندگی را — ادا بنمای حق بندگی را

دعای شاه کن بعد از ثنایش — که واجب بر همه آمد دعایش

اگرچه شاه دانا تر از آن است — که گویی ره چنین برو چنان است

رهی طفلی که سوی آن لب گشاید — بلقمان دانش آموزی نشاید

محمد را نشاید لوح آموخت — کز او لوح و قلم دانش بیندوخت

ولیکن حرف حق از هر که باشد — پسند عقل اگر شد هر چه باشد

نباید گفت و نتوانش نهفتن — که سود گفتنش به از نگفتن

بدست طفل نادانی نگینی — در صاف ثمینی گر ببینی

ترا گر آن گهر بخشد ستان — برافروز از فروغ او شبستان

چه گر از دست طفلش میستانی — نگهدارش که لولویی است کانی

چه داند طفل قدر در غلطان — که سنگ و لعل پیش او است یکسان

شناسد گوهری قدر گهر را — ز زرگر پرس صاف و قلب زر را

توان طفل و شه آن گوهر شناسی — که گوهرهاش بیرون از قیاسی

بهای هر گهر را خویش داند — ز هر گوهر بهایی بیش داند

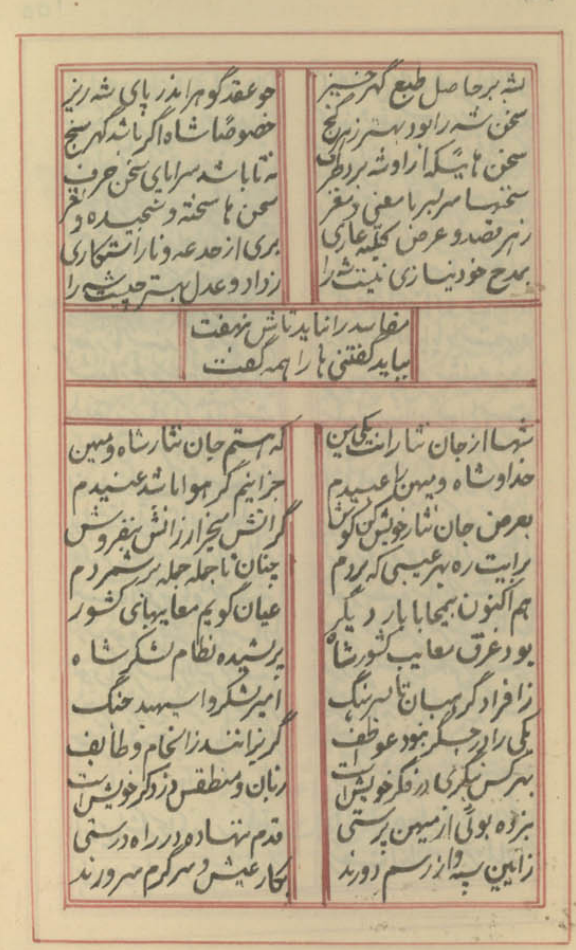
چو فرسوده است یزدانی رخت — زبانت را کلید گنج حکمت

چو چشمه چشمه دریا خروش است — که کان گوهر و دریای نوش است

ز بحر طبع هر چت گوهر آید — گر از دریا و کان گوهر برآید

از این دریا بدریای دگر بر — بآن دریای بی‌پایان و سر بر

در شهوار ایجنت هست مخزون — ز گنجینه دلش بفرست بیرون



نشه بر حاصل طبع گهر خیز — چو عقد گوهر اندر پای شه ریز

سخن شه را بود بهتر ز هر گنج — خصوصا شاه اگر باشد گهرسنج

سخن‌هایی کز او شه بردگر [?] — نه تا باشد سراپای سخن حرف

سخن‌ها سر بسر با معنی و نغز — سخن‌ها سخته و سنجیده و نغز

ز هر قصد و غرض کلیه عاری — بری از خدعه و نا راستکاری

بمدح خود نیازی نیست شه را — ز داد و عدل بهتر حیث شه را [?]

نظامی سر را نباید تاش نهفت [?]
بباید گفتنی‌ها را همه گفت

شها از جان نثار است یکی این — که هستم جان نثار شاه و میهن

خدا و شاه و میهن را عبیدم — جز اینم گر هوا باشد عنیدم

بعرض جان نثار خویش کن گوش — گر آتش بیخبر از زانش بفروش

برایت ره بهر عیبی که بردم — چنان تا جمله جمله بر شمردم

هم اکنون بیمحابا بار دیگر — عیان گویم معایبهای کشور

بود غرق معایب کشور شاه — ز رشیده نظام لشکر شاه

ز افراد گر سپاهان تا سرهنگ — امیر لشکر و اسپهبد جنگ

یکی را از جگر نبود عوطف — گریزانند ز انجام وظایف

بهر کس بنگری در فکر خویش است — زبان و منطقش ز ذکر خویش است

بزده بویی از میهن پرستی — قدم ننهاده در راه درستی

زآیین بسته و از رسم دور اند — بکار عیش و سرگرم سرور اند

زسربازان برند انبار انبار
بجایش هر چه صاحب مرده بینند
فرو پوشند بر اندام سرباز
بسازان را انچه از سربازخانه
بقیمت گر که ارزان یا گران است
پی اخذ علل ازانچه هست خواه
ز شهر خویش هر خرج کمیته
بعذر ناپسند و ناسنجیده
کشند از هر چه سرباز وظیفه
زر نقدینه شان گیرند از دست
ز بیقوتی ز سربازان دولت
ازان مطعم آش بی‌مروت
نباشد قوتی از آن شکم را
چگویم یا چه بنویسم ازان ها ز
نشست اخر هر ماه تقسیم
ز سر جوقه گرفته تا که رهبان
بود تا بهر فرمایش ذخیره
ذخیره جوید بحر وم سرباز
چنین افسر چنین سردار و لشکر
ز سربازش سواره تا پیاده
ازاین لشکر بجا بگذار بکتن
بزن برهم اساس این سازمان را

بکفش و کلاه نو بیازار
کثیف و مندرس بر پیکر بینید
کنند اینطورشان از ریش و سرباز
برفته جامه نو محضر بانه
بهای آن ازان افسران است
بیاورده است سربازی بهمراه
ز باد و ان با اعضای ریخته
کج کج بنهاده پایا راست بره
ز گرده تسمه و از شلوار نیفه
نگهدارند شان یکپول هست
ز تن رفته رنق و از چهره صولت
که با ماء اللحم دارد اخوت
ز بویش ز غذا افکنده شم را
که هر روزه بود خوراک سرباز
شود ذخیره میان بسته و نیم
سر و سرلشکر و سرتیپ و سلطان
برد هر افسری سهمی ز ذخیره
نگردد عایدش زان ذخیره یک قاز
چنین مردان در دنیا دلاور
بود کی کشوری را استفاده
دل ازاین جانیان دردرکن
ز شصت انداز این بزه کمان را

میان افسران یکمرد صالح
که باشد سر او را شور میهن
قوی زور و قوی رای و قوی دل
فداکاری بود از جان شعارش
ازاین تیپ افسران تا سر افت
نشین ساعتی ای کاربیکار
ازاینان سازمانی ابرومند
ادارات دگر را هم ز دزدان
که در چهل سال آتش تاراج کردند
چنین یک کشوری را باستانی
سیه روزی و ادبارش نشاندند

رئیس دکار سد آنکه رجا
با نبرگیر از انها دم بقانون
همان در یک اداره یکنفر را
خلاصی بخش کشور را از این تنگ
مگر آنها که باشد نامه‌شان پاک
ازان پاکان که بنمودشان نمایی

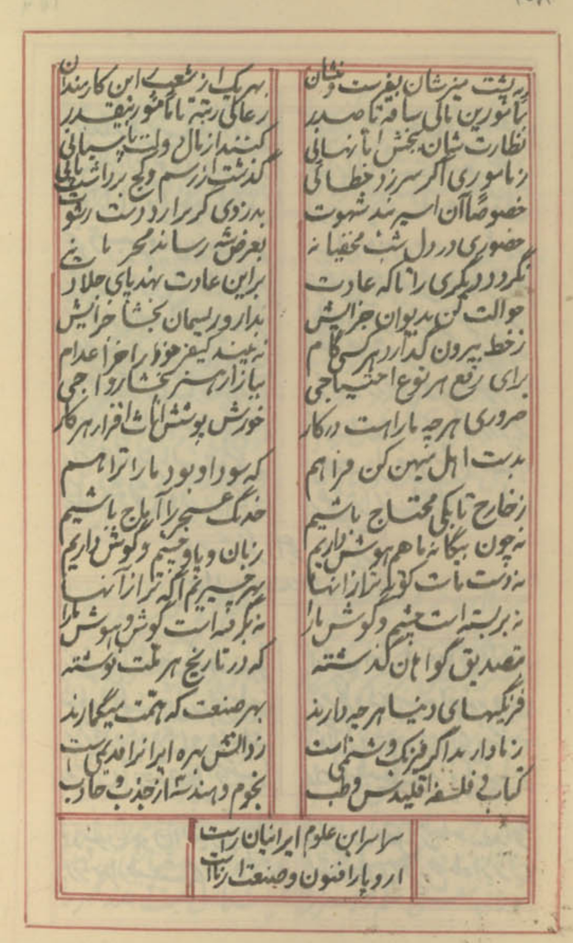
اگر می‌بنگری یکفرد صالح
نباید از دل او نور میهن
ببیند آن شیر و شکر در محافل
بمیهن دوستی باشد شعارش
بفکرت پاک و در فطرت بی آفت
بلشکر هر چه می‌بینی بکردار
بلشکر بخش و در دزدان نه بند
ازان پیشیان زن بمزدان
توانستند تا بردند و خوردند
بضعف انداختند و ناتوانی
بروز تیره و تارش نشاندند
بود زانشان ز پایین تا ببالا
ز پشت میزشان بفرست بیرون
عصا کن از ایشان بحر و بر را
بزن بر شهاب ناکسان سنگ
ز لوث گنده کاری جامه شان پاک
بمزدان کرد باید حق شناسی

بکار بهتری با عز و اعزاز
بجا ماند گر دیگیک را سرافراز

بویژه دادگاه ان مرکز داد   که باید داد مردم را درا وداد
زاول روز کش بنیاد هشتند   درایران پایه سربیداد هشتند
گروهی را زعیاران طرار   ازان وردار و ورمالان پرکار
دلستانی نه و نکبت ندیده   گلی از گلشن دانش نچیده
بنام سعی و قاضی و حاکم   نشانیدند بر صدر محاکم
چه کاری ساخته است از دزد دغال   چه می آید ز رند باجه ور مال
نهم این عدلیه را از بیخ بر کن   اساس این داورستان را بهم زن
ز نو بخشای او را اساس نای   ز نو بنیاد کن دار الامانی
زقرآن و زقانون خوانده صد درس   فقیهانی و قضاتی خدا ترس
بجست بینه هر یک از محاکم   برای عرض دیوان مظالم
بشایسته ترین وجهی که بایست   دران دیوان نو بنیاد فهرست

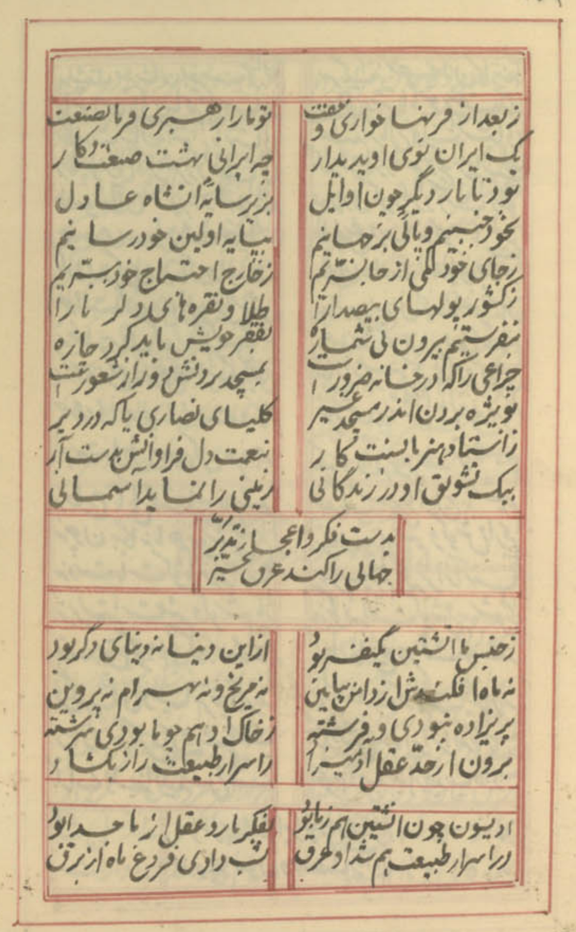
ازاین عدلیه گیتی کن پرآواز
مدینا نام خور را خاوران ساز

دموکراسی کن ای ایرا حکومت   بکن از ریشه بنیان خصومت
بهم ایرانیان را متحد ساز   بانواع هنرشان مستعد ساز
ازانها تا شبکه در فهم عبارات   زبان رمز دانند و اشارات
عیارا از زر برند ز نگ از لعل   کنند اندر هوا بالشمر را نعل
ازاین جادو دلان نرم گفتار   هزاران مرد نامی را بگرد آر
بجاسوسی نهانی برگزین شان   چنان ناکس ندانند شغل اینان
بمزد کافی و با اعتبارات   بنام کارمندان ادارات



بپشت میزشان بنشست و نشان   بهر یک از شعب این کارمندان
با شوریدن ناکی سابقه تا صدر   زعالی رتبه تا مامور بیقدر
نظارت شان ببخش از نهانی   کنند از حال دولت پاسبانی
ز ماموری اگر سر زد خطائی   گذشت از رسم و نهج بر راشی بالی
خصوصاً آن اسیر بند شهوت   بدزدی گر برآرد دست رشوت
حضوری در دل شب مخفیانه   بعرض شه رساند محرمانه
نگردد دیگری را تا که عادت   براین عادت بهند پای جلادت
حوالت کن بدیوان جزایش   بدار و ریسمان بخشا جزایش
ز خط بیرون گذارد هر کسی گام   نه بیند کیفر خود را جز اعدام
برای رفع هر نوع احتیاجی   بیازار هنر بخشا رواجی
ضروری هر چه ما را هست در کار   خورش پوشش اثاث افزار هر کار
بدست اهل میهن کن فراهم   که سود او بود ما را تراهم
ز خارج تا بکی محتاج باشیم   خدنگ عسجر را آماج باشیم
نه چون بیگانه ما هم هوش داریم   زبان و پا و چشم و گوش داریم
نه دست مات کو که سازد از آنها   بهر چیزیم اگر که تر از آنها
نه بربسته است چشم و گوش ما را   نه بگرفته است گوش و هوش ما را
تصدیق گواهان گذشته   که در تاریخ هر ملت نوشته
فرنگیهای دنیا هر چه دارند   بهر صنعت که همت میگمارند
ز ما دارند اگر فرهنگ و شیمی است   ز دانش بهره ایرانی قدیمی است
کتاب فلسفه اقلیدس و طب   نجوم و هندسه از جذب و جاذب

سراسر این علوم ایرانیان راست
اروپا را فنون و صنعت از ماست



زبعد از قرنها خواری و خفت
یک ایران نوی او دید بیدار
نود تا بار دیگر چون اوایل
بخود جنبیم و پائی بر جهانیم
ز جای خود لکی از جا بتر تیم
ز کشور پولهای بی صدا را
نفرستیم بیرون بی شماره
چراغی را که در خانه ضرور است
نویژه بردن اندر مسجد [illegible]
ز استاد هنر با سنت کار
بیک تشویق او در زندگانی

تو ما را رهبری فرما بصنعت
چه ایرانی بهشت صنعت و کار
بزیر سایه آن شاه عادل
بپایه اولین خود رسانیم
ز خارج احتیاج خود بتریم
طلا و نقره های بی عدد را
بفقر خویش باید کرد چاره
بمسجد بردنش دور از شعور است
کلیسای نصاری یا که در دیر
نعمت دل فراوانش بدست آر
زمینی را نماید آسمانی

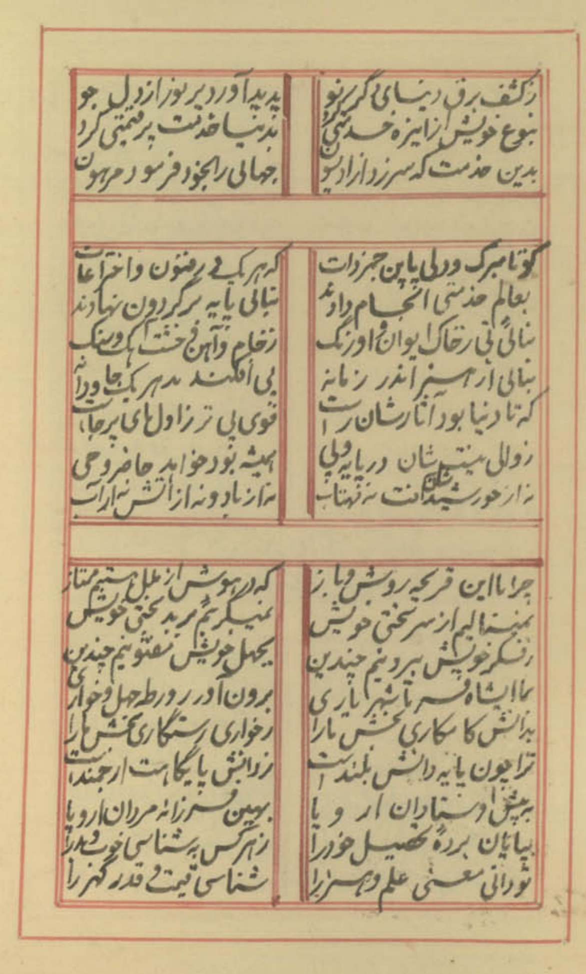
بدست فکر و اعجاز تدبیر
جهانی را کند غرق تحیر

زجنس ما اشتین یکنفر بود
نه ماه افلک [illegible] زدانش بپایین
پریزاده نبودی و نه فرشته
برون از حد عقل آدمی را

ازاین دنیا نه دنیای دگر بود
نه مریخ و نه بهرام نه پروین
ز خاک آدم چو ما بودی سرشته
ز اسرار طبیعت راز بگشاد

ادیسون چون اشتین هم ز ما بود
ز اسرار طبیعت هم شد آگاه

بفکر بارد عقل از ما جدا بود
شب دادی فروغ ماه از برق



ز کشف برق دنیای دگر نو
بنوع خویش از آن ایزد خدمتی کرد
بدین خدمت که سر زد از ادیسون

پدید آورد بر نور از دل جو
بدنیا خدمت پر قیمتی کرد
جهانی را بخود فرمود ممنون

گوتنبرگ و دلی پاپن جنر دات
بعالم خدمتی انجام دادند
بنائی تی ز خاک ایوان و اورنگ
بنائی از هنر اندر زمانه
که تا دنیا بود آثارشان را
زوالی نیست شان در پایه ولی
نه از خورشید تابان نه مهتاب

که هر یک در فنون و اختراعات
بنائی پایه بر گردون نهادند
ز خام و آهن و خشت و سنگ
بی افکندند هر یک جاودانه
قوی بی تر ز اول های بر جا
همیشه بود خواهد حاضر و حی
نه از باد و نه از آتش نه از آب

چرا ما این قریحه روشن و باز
نمیدانیم از سر بختی خویش
ز فکر خویش بر دنیم چندین
بما ایشاه فر تا شهریاری
بدانش کامکاری بخش ما را
ترا چون پایه دانش بلند است
بر پیش و ستادان اروپا
بیا یا بان برده تحصیل خود را
تو دانی معنی علم و هنر را

که در هوش از ملل هستیم ممتاز
نمیگردیم در بدبختی خویش
بجهل خویش معتوه نیم چندین
برون آور ز ورطه جهل و خواری
ز خواری رستگاری بخش ما را
ز دانش پایگاهت ارجمند است
به بین فرزانه مردان اروپا
ز هر کس به شناسی خوب قدر را
شناسی قیمت و قدر گهر را

سپر ما را بدست دانش آیور   روانها را با این گوهر برافروز
باسلام و بقرآن و باین   بحرمت بین و مگذار از سر دین
وفقیهانیکه سر راحد اند   بدین خلق خدا را رهنمایند
خصوص آنها که محکم اعتقادند   مسلم در فنون اجتهادند
قبول خاص و مقبول عوامند   نه چون شیطان راه خلق دانند
بحرمت بین بروی این عزیزان   بحرف بی اساس بی تمیزان
مبین بر چهرهٔ ایشان نجوارای   که این تنها است راه رستگاری
باهل دین قدر دین بخش ارجمندی   دیانت را نبه پی بر بلندی
بنام دین کسانی را که بازار   بود گرم از ریاکاران طرار
فقاهت را دکان خویش دانند   ریاکاران و حیلت پیشه‌گانند
اصول و فقه را سرمایه کرده   دکان را غرق این پیرایه کرده
ازاین یکدسته بی سرمایه مردم   بزن یالغو بر گوشش بکن دم

مهل شان پای در محراب و مسجد
که سودی نیست ز بازارگانند

جوانانیکه یکسر بی‌سوادند   زنادانی بدین اندر عنادند
بتقلید فلان بادان ز راز خود   که صدرا اند نوبه سدرا صدر
نخوانده درس دین در هیچ مجلس   ندیده بحث استاد و مدرس
رسید بنان شنیده چند حرفی   ز حرف مفت ایشان برده ظرفی
چنان دانند که خود هم اهل کلک   بارباب قلم همکار و سلک است
بهر مهمل کلام غیر بعفو   که آید بر زبان خامهٔ او
بتوهین دیانت ژاژ خاید   زبی ننگی خویشتن عار ناید

بضد دین بانواع مفاسد   مقالاتی نویسد در جرائد
بویژه زآن وطن کش مرد خائب   که بنمایم بتحریک اجانب
ز حرف تر زبانی پیروانش   ز عباس بهاء تا اتباعش
بنام دین نو و آئین تازه   همی بیلاده صلای دین تازه
بگرد خویش بی افکار و بی بند   بگرد آورده چون خود احمقی چند
همه تیپ جوان عاری ز تمیز   شعور و عقل و دانائی و تمیز
زنادانی آن تیپ جوانان   که میباشند شیطان عوانان
بچیزی کش بود قصد و اراده   کنند از مقصد خود استفاده
سخیف و ناپسند و غیر صائب   سخنها میزند از خود بقالب
که هر عقل سلیمی را نفور است   چرا گر بحث و استدلال درست است
عجیب‌تر آنکه در هر سال یکبار   بآئینی که آن شیاد مکار است
میان پیروان خود نهاده است   در این قصدش مطالب‌های یاده است
بگرد آرد کتاب اهل ایقان   کتاب دینی و اخلاق و عرفان
دعاهایی که مأثور از امام است   قبول خاص و مقبول عوام است
دگر دیوان استادان نامی   که معروف اند در شیرین کلامی
چو سعدی شاعر گویای شیراز   چو حافظ نابغی گویندهٔ راز
که جمهورش لسان الغیب خوانند   کلامش عاری از هر عیب و بند
دواوین دگر از هر جهت طاق   ز مطلع تا بمقطع وعظ و اخلاق
همه گویندگان این دواوین   خداوند دین پرورند و آئین

بدیوان هرچه بنوشتند گفتند — سراسر گوهر توحید سفتند
ثنای مصطفی و آل کردند — سخنها جمله زاین منوال کردند
ازان پس هرچه گفتند و نوشتند — قدم از راه حق بیرون نهشتند
بانواع سخن منظوم و منثور — حکایت قصه‌ها جور و اجور
بروز و شب نخفتند و نخوردند — ابا کلک توانا طرح کردند
باین تمهید والا تا که بودند — ره اخلاق بر مردم نمودند
باعجاز بیان و سحر گفتار — بافکار بلند و کلک سحار
ز تاریکی جهل و بربریت — بشر را بر صراط آدمیت
کشانیدند از رحمت بریشان — برحمت بنگرد ایزد بریشان
دوا و این بزرگانی چنین را — خداوندان ایمان و یقین را
دعا قرآن و هرچه آید به پیشش — ازالخائنکه شیطان هست کیشش
سرانسال آتش برفروزد — درآتش جمله را با هم بسوزد
بزیر پا نهند انصاف و حس را — همان یکروز منحوس نحس را
کتاب سوزان نهند از ناکسی نام — برقص و عیش و نوش از صبح تا شام
برای خویش روز عید گیرند — چو سگ در عوعو خر اندر نفیرند
خود این نوعی ز آثار جنون نیست — لعین یوشن برای ره جنون نیست
چنین کس را نباید سوخت با کشت — دهان دندان او بشکست با مشت
بنص حکم قانون اساسی — که بنوشتند مردان سیاسی

ازاین بشکست جوانان بی ازرم — که نه از خود بودشان نه خدا شرم
دوات و خامه و انگشت بشکن — شکسته خامه‌شان در شست بشکن
دهان و لفج بر در گروی را — پدیدآرندهٔ دین نوی را
بسوزان هیر و انس را یکایک — نه با نفت نه با زوت یا که سک
بشر را دین براه راست پوید — ز دین هر رهروی مقصود جوید
بدین دنیای مردم پایدار است — بهر کس این حقیقت آشکار است
تمدن را کمال است از تدین — بدار در رو ترقی بی دین تمدن
بدین باید تراهم پادشاهی — بآب دین فرو شو هر سیاهی
بگو تا مرتجع دانند خلقم — بلوث ارتجاع آلوده دلقم
نه هر کس چون من از خطبه صیانت — سخن گفت از مزایای دیانت
بگفتار راه این بیراه است — طریق دین شعار رهروان است
خدائی هست و دستور و کتابی — خدائی هست و میزان و حسابی
بذات خود یگانه است آن خداوند — نه مثلی هست او را و نه مانند
چو ابراهیم و نوح و یونس و شیث — شعیب و خضر پاکانی ز هر حیث
چه موسی و چه عیسی چه محمد — ز خاک اما که از وحی مجرد
رسولانند از حق بر خلایق — بمردم رهبرند از نزد خالق
چنین شخصی که او را این عقیده است — کتابش رهنما و دین عقیده است
بشهرستان آیین آرمیده — بپاکی در ریاض دین چریده
وجودش خار راه اجتماع است — حرام آلی و یار ارتجاع است
بشر را نیست آن حد بی تعارف — بکار دین کند دخل و تصرف

بشر در فهم احکام است عاجز   نگاید کار پیل از پشه هرگز

بعصر ما دیو و دنیای ماشین   هواپیما و گاز و برق و زپلین

بگفتار و عمل این ارتجاعیست   غریق قلزم بی اطلاعیست

که گوید از شتر به خر سواری   ز راه آهن وان تراب دکاری

گذر از کوچه های تنگ و تاریک   ز کف تا ساق و زانو در شن و ریگ

بود به از خیابانهای بوسار   نیاکا نزاره این بوده است راعار

بهر بلخانه به یا کاخ عالی   حصیر کهنه به تا فرش قالی

نان ماشق کاش ران نیا خورد   نباید با همان با اشتها خورد

پسر باید که بر راه نیا رفت   خلف نبود هر آنکس کز خطا رفت

بعقل و رشد او بایست خندید   که انداید بگل رخسار خورشید

چنین کس در قطار ارتجاعیست   که بیرون از زوال اجتماعیست

بود با صنعت و دانش مخالف   ز بسم الله چون دیو است خائف

من از شخصی چنین می اجتنابم   ز رسم و صحبتش هم در عذابم

برون میدانم از این عالم او را
نیارم در شمار آدم او را

با خلاص و با آداب غلامی   بگفتیم گفتنیها بالتمامی

چنان تا فرصت دم هم بدخواه   از آغاز جهانداری رضاشاه

بدادم زاین نمط شیرین تر از قند   هزارش در نتیجه نامه ام بند

بگفتم در عدالت آنچنان کوش   که ملت را بکام آنان رسد نوش

بدین گفتم که نیروئی عطا کن   حق دین را بحفظ دین ادا کن

خدا رحمت کند او را بدربار   ز خودخواهان معرض دل کار

چو مختاری نوائی و چو آزرم   از این ناجنس بی آزرم مردم

چنانش تنگ بگرفتند اطراف   که وصفش باید اندر وهم و اوصاف

به پیشش با سلاح چاپلوسی   تملق گوئی و انواع لوسی

بود خویشتن هر یک رهی زد   براش نار و ظلمانی چی زد

نخود نگذاشتند او را رهائی   بجادو و فنون و تر زبانی

نهادند آنچنان بندش بپای   که نتوان حیف اندک از جای

یکی دارایش خواندن یک سکندر   جنش داری لقب حرزند دیگر

وکیل از وطن بیزار مجلس   وزیر با حرم مند مدرس

مقدم بر خلاف در معاشش   کلام ایزدی خواندن کلامش

سر زالت یکی گفتا بدامست   فریدونت یکی گفتا غلامست

یکی عباس شاهت گفت بنده است   یکی نادر بنامت گفت زنده است

یکی گفتا بسر مازندران را   یکی گفتا بسر سروران را

یکی گفتا باش اگر سر خراسان   تبارازان سبتانی در خراسان

سر سر از کس فرما را زخود کن   ز سر تا سم خراسان را زخود کن

رخاباری و درباری و لشکر   رسیدی هر کس او را در برابر

نجوی و کلاهی و بینا نی   بمنطق های بی مغز و معانی

رسانیدش ز ناهی قرن تا ما
بهر سازی که خود میخواست آغاز
تملق های بسیار دش ارزانی
فکنده ی ملت خود را بذلت
ندیدی چون حریفی در مقابل
بگیری منحرف شد از ره راست
نه از گشتن هراسی یافت در دل
سر و کارش چو با شخصی امین بود
کرام الکاتبین حقش ادا کرد
ببرد خود رساندش آخر کار
بجائی دور از ایران خانه اش کرد
در اسلحه هم نیایند و نیاید
پس از بشه نام جاویدان جاه
وزیرار کرد بیت چاپلوسی
حذر کن زاین وکیلان و وزیران
ز خبث این خبیثان خطرناک

بدین گفتار بو چش بردار راه
برآور دار دل شنید ز داد از
بدان غایت که سرنشان حجت از او
نه قانون گفت و نه مجلس نه ملت
ز نواور داستبداد کامل
بمیل خویشتن کرد آنچه راحت
نه از رستن رحی جنبشت غافل
حسابش با کرام الکاتبین بود
امان از دودمان او برآورد
بهر دانش را که باید دید با جا
سکان در کشور بیگانه اش کرد
بکیستی مرد باید هر که زاید
مرو از راه بیرون چون ضلالت
وکیل ار کرد بهر تخالبوسی
نقش در سینه ایشان بسیران
بکن در بار خود را از خطر پاک

هزاران دسمنت هستند جانی
مباش از کید شان ایمن زمانی

خدایا این چه ایران و چه جای است
چه بدبختی است یارانرا گرفته
بهر قرنی رو به آسیبش تا بکم
مصیبت های گوناگون روا
زنادانی چنان در خویش غم فتیم
که نتوان اندر این دنیای ضعف
چو دیگر سروران سر برفرازیم
روابط های بیموضوع بیجا
اجانب را بما موده خیره
عرب مانند ما گاهی مغل گاه
جنوب از جانبی بر ما تازد
شمال از یکطرف برپا کند رو
شده کشور را سراسر از خشم
ز دشمن هر اید بر سر ما
گناه از غیر نبود خواهی ار راست
هیولای نفاق از شهر و بازار
بما آن کشوری کاوضاعش این است
نبی در مجلس شورایش کرباسی
بجمعی بی‌سوادافتد نگاه است

چه فرستان بی بند و بار است
در و دشت و سامان را گرفته
ستاره ما شود تاریک و مظلم
گریبان گیر ما گر دزد زهر سو
غریق جهل از پا تا بفرق ایم
میان هیچ قوم و هیچ ملت
بر این بدبختی خود چاره سازیم
دور و تنهای وحشت‌های رسوا
همی بینند در ما خیره خیره
زمانی ازبک و که ترکمن خوار
گه از خشکی که از دریا بتازد
نماید صبح ما را شام دیجور
شفقت و ثروت ما دوخته چشم
نهند پا هر بلا در کشور ما
گناه از ما بود گر راست خواست
نهاده پای ما میمون بدربار
چنانش خلق و دربارش چنین است
بشورای وکیلان بین و رای
بکیوان بگذرد در این عصه آه است

وکیلان که ملت را امینند / بمجلس شاخص و کرسی نشینند
ز اسرار سیاست بی وقوف اند / بجای محض و مهمل چون حروفند
بر این ملت بباید زار بگریست / بروز و شب صبح و شام زار بگریست
که اعمی از بصر تا شد دلیلش / ز دانش بی خبر باشد وکیلش
بود یارب که کشور را گروهی / ز لوث اینقدر منافقان بروی

در این پر شکوه اشعار عمیده / که گرد آتش قالی کلاک سینه
فروزد شعله چون از مهر کلاش / از آن رو شعله دل گشته نامش
ملک استاد عالیقدر ایران / گر او حرم بود بزم دبیران
اگر چه بث شکوی خواند او را / پسندیدم من این نام نکو را
کنایم کانیش مفهوم مجهول / بهانا در حقیقت بث شکوی
ولی چون نامه من فارسی بود / نبودی فارسی خوانا از آن سود
بنام شعله دل خواندش لیک / بفهم فرس بعدی چونکه نزدیک

عرض ای شاه هر شعله نهانی / که در دل بودم اندر زنده گانی
ز بدخواه آنچه آمد بر سر من / نه بر من بلکه بر اشاه میهن
قلم را زان بشراری بر زبان جست / بر این دیباچه نقش آتشین بست
با آتش لیسه ام لختی فرا بین / مفرما خاطر شاهانه غمگین
از این آتشکده نوری بدل گیر / جوان بختا مرنج از عرض این پیر
بحران خرابیها که کشور / ندیدم از دشمنان دستی برادر


عدالت را قوی کن پایه وی / جهان را بر فروز از لمعه وی
بشکن ساعتی از پای در خیز / بنای ظلم را کز بهر فر ورز
بیفکن سایه رونق سطلوم / از ایران ظلم را کوتاه سعدوم
رفر عدل ای سلطان باقر / سپری گشت ای اوساما بکشور
پسند ملک از مردان هشیار / بکشور دولتی او بدید از
نه از افراد دولتهای پیشین / عدوی ملک و خصم دولت و دین
از آنان مردان روشن فکر حساس / رجال پاک میهن خواه سیاسی
بدین دولت رسان خود را بدولت / رهان تم کشوری را از مذلت
فرو مشان زملت آتش ل / رسان بار خود و ما را بمنزل
بحران الگذشته کسر مافات / بآزادی از انتخابات
طریقی بر گزین راهی بدیست ای / که دولت بیطرف ماند در این کار
بتعیین وکیل خویش ملت / وکیل بی غرض عاری ز علت
ز مردان فداکار وطنخواه / عفیف و عالم و سیاس و آگاه
سزاوار وکالت هر کسی را / شناسد یا بخواهد هر کسی را
بآزادیش بی اکراه و مانع / نباشد در میان دستبش را دع
وکیل خویشتن را برگزینند / پسند خویش هر کس که ببیند
بروی این وکیلانی که هستند / همه زان کهنه شیادان که هستند
ز بار علم بی بر چون چنارند / بدنیای سیاست بر کنارند
فرو بربند در نوساز مجلس / ز مردان شرافتمند ساکش
خود و ما را ز رنج روح فرسای / از این پس راحت و آسوده فرمای

بمیرد هر که ایران راست بدخواه / تجلی زنده باد میهن و شاه

تمت الکتاب بتحریراتی تاریخ لیله شنبه پنجم شهریور ماه یکهزار سیصد و بیست و هفت شمسی مطابق ۲۱ شهر شوال یکهزار و سیصد و شصت و هفت قمری
۱۳۶۷

